

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خلیل در آتش

خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی؛ کریم رجبزاده

مصاحبه و تدوین: ساسان ناطق

مشخصات کتاب



خلیل در آتش (خاطرات اسیر آزاد شده ایرانی؛ کریم رجب‌زاده)

به کوشش: ساسان ناطق

ناشر: صریح (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۱۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۲۹-۷

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمابر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نارس انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان بیالند.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس بر خود می بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام آور نبرد هشت ساله می باشد. هر چند ممکن است پس از سال ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریح

مقدمه

کریم رجب‌زاده متولد ۱۳۳۹ اردیبهشت؛ دومین فرزند خانواده است. او دوره ابتدایی را در مدرسه عادل فرزانه، راهنمایی را در مدرسه شمس حکیمی (ابوذر) و متوسطه را در هنرستان شیخ‌بهایی اردبیل گذرانده است.

وی پس از طی دوره آموزش نظامی، مدتی را به عنوان پاسدار پیمانی در شهرستان «پارس‌آباد» خدمت کرده است. خودش در این باره می‌گوید: «آن وقت‌ها منافقین مزارع کشاورزان را آتش می‌زدند تا به مردم خسارت زده و انقلاب را دچار مشکل کنند. شب‌ها با برادران سپاهی و نیروهای داوطلب در مزارع و نقاط حساس نگهبانی می‌دادیم تا منافقین نتوانند کاری بکنند.»

با اوج‌گیری شرارت‌های کومله و دمکرات در کردستان، به آنجا رفت و در یکی از درگیری‌ها با نیروهای کومله و دمکرات، در محاصره افتادند. او در این باره می‌گوید: «غافلگیر شدیم و افتادیم توی محاصره. تعدادمان کم بود و پس از درگیری همه تیرهایمان ته کشید. شب فرا می‌رسید و اگر به شب می‌خوردیم، کارمان تمام

۸ / خلیل در آتش.....

بود. یک دفعه یکی از بچه‌ها خشاب خالی اسلحه را کنار گوشش گرفت و وانمود کرد دارد با بی‌سیم صحبت می‌کند. این کار باعث شد نیروهای دشمن از منطقه فرار کنند و ما نجات پیدا کنیم.»

بعد از مدتی در ستاد جنگ‌های نامنظم به «دکتر چمران» پیوست و در چند عملیات شرکت کرد. او پس از زخمی شدن در عملیات مسلم‌بن عقیل به اسارت بعثی‌ها درآمد و بعد از هشت سال اسیری و صبوری در سوم شهریور ماه ۱۳۶۹ به ایران عزیز بازگشت.

رجب‌زاده اکنون با مدرک فوق دیپلم عمران، کارمند اداره مکانیک خاک کشاورزی اردبیل و از جانبازان ۲۵ درصدی جنگ تحمیلی است.

با کریم رجب‌زاده توسط یکی از دوستان آزاده آشنا شدم و بعد از پنج ساعت گفتگو، حاصل کار «خلیل در آتش» شد. به اذعان راوی؛ گذشت سال‌ها، خاطره‌ها و ناگفته‌های زیادی را از ذهن او زدوده است و گرنه این کتاب چیزی غیر از این بود.

این مجموعه را هر چند اندک و ناچیز، تقدیم می‌کنم به آزادگان سرافراز ایران و سال‌های دوری و صبوری‌شان.

ساسان ناطق

فروردین ماه ۱۳۸۵

ستون همچنان در سکوت جلو می‌رفت و صدایی جز صدای پای بیچه‌ها و برخورد وسایل همراهشان به یکدیگر شنیده نمی‌شد. تک و توک صدای خفه گلوله و توپ می‌آمد و منورهای رنگی در دوردست یک به یک بالا می‌رفتند و آرام پایین می‌آمدند. نور قرمز، سبز و زردشان آدم را یاد چهارشنبه سوری می‌انداخت؛ یاد پریدن از روی آتش، ولی ما این بار می‌رفتیم آتشی را که دشمن روی سر مردم می‌ریخت، خاموش کنیم. سرگرد «فرتاش» در کنار ستون می‌رفت و یک بی‌سیم‌چی هم افتاده بود دنبالش. گهگاه از ستون کنار می‌کشیدند، سرگرد توی بی‌سیم چیزهایی می‌گفت و دوباره به راه ادامه می‌دادند.

دو، سه ساعت قبل از غروب، به طرف سوسنگرد راه افتادیم. یک مسیر را با ماشین رفتیم و از آنجا به بعد را پیاده. تا چند

۱۰ / خلیل در آتش.....

کیلومتری جاده منتهی به سوسنگرد جلو رفتیم. غروب شده بود. سه، چهار ستاره زودتر از بقیه توی سینه آسمان خودنمایی می‌کردند و ماه شبیه قاچ هندوانه بود.

در وسط‌های ستون بوم و خستگی چون کُنده درختی از ساق پایم آویزان بود. تیربارچی‌ها و آرپی. جی‌زن‌ها زیر سنگینی اسلحه‌هایشان هن و هن می‌کردند اما کسی جا نمی‌زد و خستگی شرمنده بچه‌ها بود. با خودم می‌گفتم راستی! مگر این‌ها از جنس پوست و گوشت و استخوان نیستند؟ پس چه چیزی آنها را چنین بی‌محابا به استقبال تیر و ترکش می‌برد!

ناخودآگاه یاد روزی افتادم که تصمیم گرفتم اعزام شوم. همه چیز به سرعت توی ذهنم شکل گرفت...

وقتی برادرم^۱ به جبهه رفت، به مادرم گفتم من هم می‌خواهم اعزام شوم. مادرم مثل همه مادرها خوب بود و مهربان. می‌ترسید اگر بگوید نه، فردای قیامت جوابگو باشد و اگر بگوید بله، دیگر پسرش را نبیند. با این حال جواب او نه مثبت بود و نه منفی. گفت: «اگر پدرت اجازه داد، من حرفی ندارم!»

به اداره پدرم رفتم^۲. دوستان پدرم دورمان را گرفتند و به خاطر

۱- رحیم رجب‌زاده

۲- اداره کل راه و ترابری اردبیل

.....خلیل در آتش / ۱۱

اینکه برادرم در خدمت سربازی بود، با اعزام من مخالفت کردند و گفتند من باید عصای دست پدرم باشم. بارها موضوع رفتنم را در خانه مطرح کرده بودم و پدرم می‌دانست چه اشتیاقی برای رفتن دارم. به دوستانش گفت: «درسته که ما همدیگر را دوست داریم، ولی چون انقلاب به او نیاز داره، باید بره!»

یکی از بچه‌های اردبیل به اسم «یونس اسماعیل‌زاده»، حدود چهل و پنج نفر از بچه‌ها را جمع کرده بود دور هم. با فرمانداری اردبیل هم صحبت کرده بود تا ترتیب اعزام ما را بدهد. با یونس در بسیج آشنا شده بودم. آن وقت‌ها در گروه ضربت بود و با ستاد «دکتر چمران» هم ارتباط داشت.

قبل از اعزام، با یونس رفتیم از پارچه‌های پلنگی گرفتیم و به یک خیاط دادیم تا برایمان فرنیچ و شلوار بدوزد. آن خیاط فقط لباس نظامی می‌دوخت و روزی که رفتیم لباس‌ها را تحویل بگیریم، پولش را یونس حساب کرد.

جمعاً چهل و چهار نفر بودیم. سن اکثر بچه‌ها بین بیست تا سی بود. چهارده یا پانزده مهرماه ۵۹ بود که جمع شدیم توی استادیوم تختی اردبیل. اقوام و آشنایان بچه‌ها برای بدرقه آمده بودند. چند نفری از مسئولین فرمانداری و سپاه هم بودند.

ساعت سه بعد از ظهر با سلام و صلوات راه افتادیم. شور و شوق بچه‌های توی اتوبوس حد و مرز نداشت. همه برای حضور در خط مقدم لحظه شماری می‌کردند. صدای نوار راننده اتوبوس

حال و هوای دیگری درست کرده بود. بزرگترها از تجربیاتشان می‌گفتند و کوچکترها شش دانگ حواسشان را جمع کرده بودند. وقتی از منطقه عملیاتی حرف می‌زدند، فکر می‌کردم ضربان قلبم تند شده است. از اینکه می‌شنیدم شهرهای مرزی کشورمان ویران شده، متأثر می‌شدم و وقتی به یاد بچه‌ها می‌افتادم، دلم می‌گرفت. با خود می‌گفتم توی شهر خودم با خیال راحت زندگی می‌کنم ولی آنها سقفی ندارند که زیرش جمع شوند و درس و مشقشان را بنویسند. نانی ندارند تا شکم گرسنه‌شان را سیر کنند. اگر هم توی خرابه‌های خانه‌شان بخوابند، غرش توپ‌ها و خمپاره‌ها خوابشان را می‌آشوبد.

چنان سرگرم صحبت بودیم که راه به چشممان نیامد و به تبریز رسیدیم. در تبریز برای رفتن به اهواز هماهنگی کردیم و دوباره راه افتادیم. با یکی از بچه‌ها به اسم «بلند قامت» در یک صندلی نشسته بودم و با او در مورد منطقه و محاصره خرمشهر صحبت می‌کردم.

در اهواز به ساختمان استانداری رفتیم. مقر ستاد جنگ‌های نامنظم آنجا بود. ساعتی بعد از رسیدنمان به ما اسلحه دادند و با یک اتوبوس به طرف ماهشهر حرکت کردیم. مردم خانه و کاشانه‌شان را رها کرده و رفته بودند. کمتر کسی توی شهر دیده می‌شد. اگر هم کسی بود، مانده بود تا مقاومت کند.

حدود چهل و پنج کیلومتر رفته بودیم که دیدیم ارتشی‌ها جاده

.....خلیل در آتش / ۱۳

را بسته‌اند. می‌گفتند منطقه در محاصره دشمن است. دوباره برگشتیم به اهواز. ما را از آنجا به «اردوگاه نمونه» فرستادند.

اردوگاه نمونه یک مدرسه راهنمایی بود که برای اسکان و آمادگی نیروها در نظر گرفته شده بود. از اتوبوس پیاده شدیم و برای خودمان در یکی از کلاس‌ها جایی دست و پا کردیم. راه، خسته‌مان کرده بود. بعضی از بچه‌ها سرشان را گذاشتند زمین و خوابیدند.

شب را در آنجا ماندیم و همان شب با یونس دور و بر مدرسه و یک پل که در آن نزدیکی بود، نگهبانی دادم. صبح فردای آن روز، یونس به ستاد رفت. وقتی برگشت گفت: «باید یک هفته دیگه اینجا بمانیم.»

اجازه گرفته بود تا به «اردوگاه مهدیون» در حوالی چهارشیر اهواز برویم و یک هفته‌ای را هم در آنجا بمانیم.

سوار ماشین شدیم و به آنجا رفتیم. در طول آن یک هفته برای آنکه بیکار نمانده باشیم، تمرین آموزش نظامی کردیم. عراقی‌ها منطقه را با توپ و خمپاره می‌زدند و گهگاه با هواپیماهایشان منطقه را بمباران می‌کردند. وقتی شب می‌شد، سکوت همه جا را فرا می‌گرفت و خاموشی مطلق می‌شد. در آن یک هفته بعضی وقت‌ها در صورت نیاز، چند تایی از بچه‌ها وسایل و تدارکات مورد نیاز رزمندگان را می‌بردند طرف‌های نورد اهواز. رزمندگان در آن حوالی بودند و درگیری در آنجا با دشمن ادامه داشت.

با توجه به وضع منطقه، ممکن بود عراقی‌ها محاصره‌مان کنند. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند امکان دارد اسیر شویم. یکی از بسیجی‌های اردبیل اهل شوخی بود. حرف اسارت که پیش می‌آمد، می‌گفت: «توی شناسنامه من صفحه فوت هست، ولی چیزی به اسم صفحه اسارت ندیدم!»

بعد از یک هفته، از اردوگاه مهدیون به حوالی «دُب هردان» رفتیم. عراقی‌ها تا پانزده کیلومتری اهواز آمده بودند. حفاظت از آن نقطه به عهده ارتشی‌ها بود.

اولین کارمان اقدام برای آزادسازی سوسنگرد بود. در اهواز برای توجیه عملیات به ستاد جنگ‌های نامنظم رفتیم. از این و آن چیزهایی درباره «دکتر چمران» و کارهایش شنیده بودم. از اینکه او را می‌دیدم، خوشحال بودم. بعد از توجیه نقشه عملیاتی، دکتر چمران برایمان سخنرانی کرد و گفت: «سعی کنین خودتون رو بی‌خودی به کشتن ندین. بی‌هدف شلیک نکنین و هوای همدیگر رو داشته باشین.»

در آنجا مسؤولیت گروه ما را دادند به یک سرگرد ارتشی به نام «فرتاش». فرتاش از افسران اخراجی رژیم شاهنشاهی بود. وقتی از او می‌پرسیدیم کجایی ست، نشانی درستی نمی‌داد و می‌گفت: «ایرانی!» ولی می‌گفتند از بچه‌های اهواز است. به نظم و نظام ارتش خو گرفته بود و با نیروها سفت و سخت برخورد می‌کرد. فکر می‌کرد همه باید مثل او اتو کشیده و خوش پوش باشیم، ولی هر

.....خلیل در آتش / ۱۵

جا که دستور نشستن می دادند، خودمان را ولو می کردیم و در قید و بند گتر و لباس و پوتین نبودیم. ما به آنجا رفته بودیم تا بجنگیم؛ چه با پوتین و چه بی پوتین و کمتر پیش می آمد لباس چروکیده مان را از تن خارج کنیم...

به یک باره خمپاره ای افکارم را درید و کمی آن طرف تر از ستون به زمین خورد و خاک و سنگریزه را روی سر و صورتمان پاشید. سرگرد فرتاش داد زد: «دراز بکشین...دراز...»

همگی خودمان را به زمین انداختیم. تیرها در تاریکی مثل شهاب پُر نوری بودند که به سرعت به طرفمان می آمدند. وزوزکنان از کنارمان می گذشتند و سرخی شان پشت سرشان کشیده می شد. سرگرد فرتاش کنار بی سیم چی دراز کشیده بود و داشت با بی سیم صحبت می کرد. ناگهان دستور عقب نشینی داد. همه بیچه ها با تعجب او را نگاه کردند، ولی هیچ یک حاضر نشدیم به عقب برگردیم. هم خسته بودیم و هم نمی خواستیم راه آمده را برگردیم. خمپاره ای سوت کشان از بالای سرمان رد شد و کمی عقب تر ترکید. سرگرد و بی سیم چی بلند شدند و دولا دولا کمی از ما فاصله گرفتند و غیب شدند. دست به کار شدیم. با سرنیزه افتادیم به جان خاک و همان جا کنار جاده برای خودمان جان پناهی درست کردیم و تا خود صبح به آتش عراقی ها پاسخ دادیم و مقاومت کردیم. صبح که شد دیگر سرگرد فرتاش را ندیدیم. هدایت نیروها را یک سروان ارتشی به اسم «رستمی» و یک گروهبان به اسم

«موسوی» به عهده گرفتند. نیرو و ادوات دشمن زیاد بود و آتش همچنان روی سرمان می‌بارید. عراقی‌ها می‌خواستند ما را دور بزنند. وضعیت به گونه‌ای پیش می‌رفت که کم‌کم داشتیم می‌افتادیم توی محاصره. در آن وقت دکتر چمران با تعدادی از بچه‌ها آمد. حجم آتش آنها باعث شد عراقی‌ها به عقب برگردند و فکرشان عملی نگردد.

وقتی از محاصره خارج شدیم، نیروهایی که با دکتر آمده بودند به یک موقعیت دیگر رفتند و خودِ دکتر با ما ماند. دکتر ما را به دو گروه چهل و چهار نفره تقسیم کرد تا از چپ و راست به دشمن حمله کنیم. بیشتر بچه‌های اردبیل با ما بودند و باید از سمت راست حمله می‌کردیم. سروان رستمی و دکتر در گروهی بودند که باید از سمت چپ به عراقی‌ها حمله می‌کردند. دکتر گفت: «بعد از اذان ظهر با اعلام رمز عملیات وارد عمل می‌شیم.»

با حجم آتشی که از عراقی‌ها دیده بودم، گفتم: «دکتر! ما که نه تانک داریم، نه نیروی کافی!»
با اعتماد گفت: «ما پاوه را پس گرفتیم، سوسنگرد را هم آزاد می‌کنیم!»

فکر می‌کردم کاری سخت و تا حدود زیادی نشدنی است. گفتم: «آنجا در مقابل توپ، توپ داشتیم و در مقابل تفنگ، تفنگ! ولی اینجا توپ و تفنگ در مقابل نفره!»
دکتر گفت: «نیرو و تجهیزات ما ایمان ماست. امروز باید

.....خلیل در آتش / ۱۷

سوسنگرد را آزاد کنیم. چندتایی از پاسداران تبریز هم داخل شهر به محاصره عراقی‌ها افتادن. آنها را هم باید از محاصره نجات بدیم.» آنها پانزده نفر بودند که به فرماندهی پاسداری به اسم «علی» چهار روز بود که در محاصره قرار داشتند و با وجود مشکلات زیاد، با تمام توان مقاومت می‌کردند.

با اذان ظهر، نمازمان را خواندیم و طبق نقشه وارد شهر شدیم. شهر از ریخت و قیافه افتاده بود و وسایل مردم زیر آوار مانده بود. درگیری؛ نزدیک، خانه به خانه و کوچه به کوچه شده بود. عراقی‌ها در چند متری مان از پشت ماشین‌های سوخته و داخل خانه‌ها تیراندازی می‌کردند. در یکی، دو نقطه تانک عراقی‌ها وسط کوچه و خیابان ایستاده بود. خدمه پشت تیربار یکی از تانک‌ها با دیدن تیراندازی بچه‌ها از داخل خانه‌های ویران شده، به طرفمان شلیک کرد. با تیراندازی جایمان را عوض کرده و خودمان را به ساختمان فرمانداری رساندیم. عراقی‌ها که غافلگیر شده بودند، مجبور شدند کمی عقب‌نشینی کنند. ساعتی بعد خودمان را به پاسدارها رساندیم. داخل استادیوم بودند و عراقی‌ها آنها را مثل شکاری که نمی‌تواند جایی فرار کند، دوره کرده بودند. آنها هم با چنگ و دندان مقاومت می‌کردند. اگر چند دقیقه دیرتر می‌رسیدیم همه‌شان به شهادت می‌رسیدند.

باید خودمان را می‌رساندیم به پلی که بین سوسنگرد و فکه بود

و آنجا پدافند می کردیم. در همان موقع به ما خبر دادند که دکتر چمران شهید شده است. کار کار ستون پنجم بود و می خواستند این طوری روحیه بچه ها را تضعیف کنند. خبر مثل آب سردی بود که روی سرمان ریخته شد. یونس از طریق بی سیم با سروان رستمی تماس گرفت. سروان رستمی چیزی از دکتر نگفت و خواست بچه ها را هدایت کنیم و هر طور شده نگذاریم پل دست عراقی ها بیفتد.

به کمک سروان «قزلباش» که از بچه های ارتش بود، نیروهایمان را دور و بر پل متمرکز کردیم. تا خود صبح چندین منور اطراف پل را روشن کرده بود. عراقی ها چند باری حمله کردند تا آنجا را پس بگیرند ولی ما مصمم بودیم نگذاریم عراقی ها به پل نزدیک شوند. صبح، در روشنایی روز ساختمان ژاندارمری را که لای درختان بود و در آن طرف پل، دیدم. ژاندارمری مال ما بود و افتاده بود دست عراقی ها. نیروها را سازماندهی کردیم و به آنجا حمله کردیم. تیراندازی متقابل شروع شد. در هر چند متر مجبور می شدیم دراز بکشیم و دوباره بلند شده و به جلو بدویم. یکی از بچه ها در آن طرف پل زخمی شد و همان جا ماند. بقیه به پیشروی ادامه دادیم. کمی جلوتر از آنجا یکی از بچه ها از سینه اش تیر خورد و افتاد زمین. خواست بلند شود ولی نتوانست و بی حرکت ماند. دو تا از بچه ها او را به کناری کشیدند و دوباره به راهمان ادامه دادیم. عراقی ها داشتند از اطراف ژاندارمری فرار می کردند. با فرار عراقی ها

.....خلیل در آتش / ۱۹

خودمان را به پاسگاه ژاندارمری رساندیم، ولی دو تا از بچه‌ها جلوی پاسگاه شهید و زخمی شدند. جنازه چند تا از عراقی‌ها در اطراف پاسگاه روی زمین افتاده بود. هنوز چند تا از عراقی‌هایی که فرار می‌کردند، دیده می‌شدند ولی آنها را تعقیب نکردیم.

چند تایی از بچه‌ها حفاظت از پاسگاه را به عهده گرفتند و به اتفاق بقیه به شهر برگشتیم تا پاکسازی را شروع کنیم.

وقتی داشتم با بی‌سیم بازپس‌گیری پاسگاه را گزارش می‌دادم، گفتند دکتر چمران در بیمارستان اهواز بستری است. مثل این بود که تمام دنیا را به من داده باشند. خیلی زود خبر را به بچه‌ها انتقال دادم. لبخند روی لب بچه‌ها نشست و با خوشحالی و روحیه مضاعفی به پاکسازی پرداختند. دکتر برای ما همه چی بود. با بودن او نیرو می‌گرفتیم و فکر می‌کردیم می‌توانیم در مقابل سخت‌ترین شرایط ایستادگی کنیم.

در یکی از کوچه‌ها وارد ساختمانی شدیم که دیوارهایش ریخته و سقف خانه هم سوراخ شده بود. یک دفعه چشمان افتاد به دو تا بچه که توی بغل هم گوشه یکی از اتاق‌ها کز کرده بودند. یکی کوچک بود و دیگری حدود هفت ساله. سر و رویشان خاکی بود و وحشت توی چشم‌هایشان خانه کرده بود. آنکه کوچک‌تر بود، با دیدن ما خودش را محکم به دیگری چسباند. بچه‌ها از دیدن آنها ناراحت شدند. تابلو عکس دسته جمعی که جلو یک درخت گرفته شده بود، به زمین افتاده بود و در کمدی که توی اتاق بود، شکسته

شده و چند تا پیراهن و دامن زنانه کف اتاق بود. وقتی می‌خواستیم آنها را از آنجا بیرون بیاوریم، همدیگر را سفت گرفته بودند و از یکدیگر جدا نمی‌شدند. فکر می‌کردند عراقی هستیم. آنها را بغل کرده و از ساختمان آوردیم بیرون. کم‌کم لب باز کردند و آنکه بزرگتر بود گفت که عراقی‌ها سر پدرش را بریده و جلو چشم آنها به خواهر و مادرش تجاوز کرده‌اند. به داخل ساختمان برگشتم. منظره وحشتناکی بود. جنازه بدون سر پدرشان توی یکی از اتاق‌ها بود. کمی از خون به دیوار پاشیده بود و پاهای مرد نشان می‌داد که وقتی سرش را می‌بریده‌اند، دست و پا می‌زده است. توی مشت دست راستش یک مشت خاک بود. آن را سفت گرفته بود و دستش به همان حالت مانده بود. بچه‌ها هر چه توی جیبشان بود به آن دو کودک دادند. آن دو را به همراه جنازه پدرشان بردیم و تحویل ستاد دادیم.

هر لحظه امکان داشت عراقی‌ها تجدید قوا کرده و دوباره به شهر حمله کنند. به فکر افتادیم برای جلوگیری از سقوط دوباره شهر، نیروها را ببریم بیرون شهر و در آن طرف پل با آنها درگیر شویم. برای همین رفتیم و در بیرون شهر؛ پانصد متر جلوتر از پل، خط پدافندی را ایجاد کردیم. شناخت زیادی از آن اطراف نداشتیم و فقط چند تا روستا بود که آنها را به اسم مالک یک، مالک دو و مالک سه می‌شناختیم. همان روز یک موتورسوار آمد و از مقابل ما

.....خلیل در آتش / ۲۱

رد شد و رفت. عراقی‌ها موقعیت ما و بعضی جاهای توی شهر را می‌زدند. طوری می‌زدند که انگار می‌دیدند گلوله‌ها کجا فرود می‌آید. فردا و پس فردای آن روز هم موتور سوار آمد و جایی رفت. حواسمان به عراقی‌ها بود، ولی رفت و آمد او مرا به شک انداخت.

روز چهارم جلو موتورسوار را گرفتم و پرسیدم کیست و آنجا چه کار می‌کند؟ گفت از افراد محلی است و آن اطراف بز و گوسفند دارد و هر روز مجبور است به آنها سر بزند!

بچه‌ها او را زیر نظر گرفتند و فهمیدیم جاسوس عراقی‌هاست. یک بی‌سیم را توی کیلومترشمار موتور پنهان کرده بود و وقتی به جای مطمئنی می‌رسید، موقعیت منطقه را گزارش می‌داد. موضوع را به ستاد دکترا اطلاع دادم. گفتند وقتی خواست از آنجا رد بشود، او را بزنیم.

وقتی آمد او را زدیم. غیر از او چند نفر دیگر را هم در آن منطقه شناسایی کرده و دستگیر کردیم. به بهانه چرای گوسفندان می‌آمدند و جاسوسی می‌کردند.

شب همان روز چند گلوله توپ و خمپاره به موقعیتمان اصابت کرد. سه، چهار نفر از بچه‌ها زخمی شدند. کمک کردیم آنها را به عقب بردند. وقتی داشتم وارد سنگر می‌شدم یکی از بچه‌ها گفت کمر و پای شلوارم خونی شده است. گفتم شاید موقع جابه‌جایی زخمی‌ها خونی شده است ولی وقتی دقیق شدم، دیدم زخمی

۲۲ / خلیل در آتش.....

شده‌ام. فقط یکی، دو ترکش ریز بود. به بهداری اهواز رفتم. به صورت سرپایی مداوا شدم و برگشتم پیش بچه‌ها.

نیروها هر پانزده، بیست روز عوض می‌شدند. یک قسمت از مسیر تردد بچه‌ها در معرض دید عراقی‌ها بود. وقتی نیروها می‌خواستند جابه‌جا شوند، مجبور بودند حدود دویست متر را سینه خیز بیایند تا از تیررس عراقی‌ها دور باشند. غیر از آن راهی نداشتیم.

یک روز از همان روزها یکی از مسئولین، نیروهایی را که تازه آمده بودند، جمع کرد توی محوطه و دستور از جلو نظام داد. در همان موقع گلوله توپ عراقی‌ها در نزدیکی آنها به زمین خورد و باعث شهادت و زخمی شدن چند نفر شد.

حدود بیست روز بعد، از ستاد دستور رسید که در عملیات آزادسازی هویزه شرکت کنیم. لشکر ۹۲ زرهی و لشکر قزوین آماده شدند تا از چپ و راست وارد عمل شوند. قرار بود نصف‌شب حمله کنیم ولی بنا به دلایلی که فقط مسئولین می‌دانستند، زمان حمله به ساعت ۹ صبح فردای آن روز تغییر یافت.

با اینکه زخمی بودم، همراه بچه‌ها در عملیات شرکت کردم. آتش هر لحظه شدت می‌گرفت و ما همچنان پیشروی می‌کردیم. یک دفعه متوجه شدیم نیروهای لشکر ۹۲ زرهی و لشکر قزوین به صورت اشتباهی همدیگر را هدف قرار می‌دهند. زود با ستاد تماس گرفتیم. دستور دادند هر چه سریع‌تر عقب‌نشینی کنیم و تانک‌هایی

..... خلیل در آتش / ۲۳

را که در منطقه جا مانده‌اند، منهدم کنیم تا به دست دشمن نیفتد. شصت کیلومتر پیشروی کرده بودیم ولی مجبور شدیم هفتاد کیلومتر به عقب برگردیم و تانک‌های خودمان را با دست خودمان منهدم کنیم!

بعد از انفجار تانک‌ها و چیفتن‌ها، عراق پیشروی کرد و افتادیم توی محاصره. شنیدم می‌گفتند خیانت و اخلال‌گری‌های بنی‌صدر باعث به وجود آمدن آن وضعیت شده است. این اخلال‌ها تا حدی بود که مهمات توپخانه را داده بودند به خمپاره‌اندازها و مهمات آر.پی.جی‌زن‌ها را هم داده بودند به توپخانه!

توی محاصره بودیم و گلوله‌ها مجال تکان خوردن را از ما گرفته بود. یک دفعه خمپاره‌ای در دو، سه متری‌ام ترکید و ترکشش خورد به زانوی پای چپم. امدادگرها به سراغم آمدند و مرا به بیمارستان اهواز منتقل کردند. در بیمارستان اهواز زخمم را به صورت سطحی پانسمان کردند و از آنجا به تهران فرستادند.

در تهران از زانویم عکس گرفتند و گفتند چون پایم سیاه شده، باید پایم را قطع کنند. ترکش در محل برخورد خون را لخته کرده بود و فکر می‌کردند پایم سیاه شده است. چاره‌ای نداشتم. قبول کردم پایم را قطع کنند.

از اینکه یکی از پاهایم را از دست می‌دادم، حال خوشی نداشتم. خودم را دست به عصا و با پای مصنوعی تصور می‌کردم. نمازم را

به صورت نشسته می خواندم و از خدا می خواستم چاره‌ای بکند و از دست تیغ و ارهٔ دکترها خلاصم کند.

یکی از پرستارهای بسیجی زن، داشت زانویم را پانسمان می کرد که یک دفعه چرک سیاهی از پایم زد بیرون. پرستار دست و پایش را گم کرد. با چشم‌های گرد شده رفت و دکتر را آورد بالای سرم. لابد تا به آن روز چنان چیزی ندیده بود. چرکی که از پایم بیرون زده بود، مثل روغن سوختهٔ ماشین بود. دکتر مرا به آزمایشگاه برد و دوباره از زانویم عکس گرفت و دید سیاهی برطرف شده است. بالاخره دکترها از فکر قطع کردن زانویم بیرون آمدند و با یک عمل، ترکش را از زانویم درآوردند.

فکر می کنم قبل از اینکه به صورت کامل به هوش بیایم، کمی چرت و پرت گفتم. وقتی پرستار بالای سرم آمد، یک جوری نگاهم کرد. شاید هم توی بی هوشی به او و دکترهایی که نزدیک بود شوخی شوخی پایم را قطع کنند، بد و بیراه گفته بودم. یک سرم بالای سرم آویزان بود و سرم از توی مخزن آن قدر آرام آرام توی لوله می چکید که فکر کردم تا تمام شود، کار جنگ هم یکسره می شود! پرستار آمد و زخمم را ورنده کرد و رفت. نیم خیز شدم و جای بخیه‌های روی پایم را نگاه کردم. گوشت در محل بخیه به هم چسبیده بود.

سه، چهار روزی دور و برم چرخیدند و به غیر از سرم چیزی ندادند بخورم. همه‌اش لحظه شماری می کردم تا زودتر برگردم پیش

..... خلیل در آتش / ۲۵

بیچه‌ها. کم‌کم راه افتادم. از روی تخت بلند شدم و با عصا توی اتاق قدم زدم. سعی می‌کردم خودم را سر حال و خوب جلوه بدهم تا بلکه دست از سرم بردارند و ولم کنند. چند روز بعد لنگ لنگان و عصا به دست به خط سوسنگرد برگشتم.

یکی از بیچه‌های اردبیل، «جعفر خراسانی»^۱ بود. چند روزی مرخصی داشتم. مرخصی خراسانی بعد از مرخصی من بود. گفت: «کریم تو بمون من برم و برگردم. می‌خوام با خانواده‌ام خداحافظی کنم. این آخرین بارمه که به مرخصی می‌رم!» به شوخی گفتم: «تو هم که همه‌اش می‌گی آخرین بارته!» گفت: «باور کن راست می‌گم.»

من ماندم. خراسانی رفت و برگشت. وسایلم را جمع و جور کردم و راهی اردبیل شدم.

روزهای آخر مرخصی‌ام بود که یکی از بیچه‌ها خبر داد خراسانی شهید شده است. وقتی به منطقه برگشتم، با بیچه‌ها رفتم و جایی را که شهید شده بود، دیدم. می‌گفتند کنار جنازه‌اش سی، سی و پنج عراقی کشته شده بودند.

عراقی‌ها دو ماه تمام خودشان را به آب و آتش زدند تا منطقه را

۱- میرجعفر خراسانی فرزند میرداوود در ۱۳۳۶/۵/۳ به دنیا آمد و در ۱۳۶۰/۲/۲۵ شهید شد.

پس بگیرند ولی کاری از پیش نبردند. بعد از دو ماه، چند روز مرخصی گرفتم و به اردبیل رفتم.

وقتی به خط برگشتم، شنیدم که دکتر چمران در یکی از موقعیت‌ها شهید شده است. از دست دادن او غم بزرگی بود. مسئولیت ستاد را دادند به «سرهنگ نامجو». مدتی گذشت تا اینکه یک روز گفت: «من نمی‌تونم با شماها کار کنم. من در کارهام به نظم معتقدم ولی شماها این طوری نیستین.»

گروه دکتر در جنگ‌های نامنظم شرکت می‌کرد و این با روحیه و نظم ارتشی نامجو جور در نمی‌آمد. بعد از کناره‌گیری او بنا به دلایلی نتوانستند ستاد را اداره کنند و بچه‌ها تقسیم شدند بین ارتش و سپاه و من هم به اردبیل برگشتم.

از وقتی به خانه برگشته بودم، آرام و قرار نداشتم. حال یک زندانی را داشتم که دیگر از بودن در آن چاردیواری خسته شده است. دلم می‌خواست هر چه زودتر پیله دور و برم را پاره کنم و برگردم به منطقه. خرداد ماه سال ۶۱ بود. با علفیان^۱ صحبت کردم و به اتفاق پانزده نفر دیگر از بچه‌ها رفتیم تبریز. در آنجا هم تعدادی از بچه‌های تبریز و شهرستان‌های اطراف به ما اضافه شدند و به اهواز رفتیم.

۱- علفیان فرمانده وقت عملیات سپاه اردبیل

وقتی به منطقه رسیدیم، عملیات رمضان^۱ شروع شده بود. باقری^۲ روی شناختی که از علفیان داشت، او را فرمانده گروهان شهید صدوقی کرد و من هم شدم معاون علفیان. برای شرکت در ادامه عملیات به جلو رفتیم ولی انگار عملیات به مشکلی برخورد کرده و یا لو رفته بود. تعدادی از نیروها در نقطه‌ای شهید شده بودند. خواستیم آنها را بیاوریم عقب ولی توفان شن هم ما و هم عراقی‌ها را از کار بازداشت. جنازه یکی از بچه‌های اردبیلی^۳ هم آنجا بود ولی طوفان شن نگذاشت کاری بکنیم و برای همین برگشتیم عقب. چند روزی گذشت تا اینکه اعلام کردند به منطقه غرب برویم. با توجه به تجربه‌های قبلی، می‌شد حدس زد که خبرهایی هست. به اتفاق تعدادی از نیروها به جبهه غرب رفتیم و در عرض ۱۰، ۱۵ روز کم‌کم بر تعداد نیروهای منطقه اضافه شد. ساعت چهار بعد از ظهر نهم مهر ماه سوار ماشین‌ها شدیم و تا یک جایی رفتیم. بقیه راه را به ستون یک پیاده رفتیم و خودمان را به منطقه مورد نظر رساندیم و منتظر دستور حمله شدیم. جزء

۱- عملیات رمضان در ساعت ۲۳:۳۰ دقیقه ۶۱/۴/۲۳ با رمز یا صاحب‌الزمان(عج) ادرکنی در منطقه عملیاتی شلمچه - شمال غربی خرمشهر و شرق بصره در منطقه‌ای به وسعت ۱۶۰۰ کیلومتر مربع در مدت ۱۵ روز انجام گرفت.

۲- شهید باقری فرمانده تیپ عاشورا(لشکر ۳۱ عاشورا) بود.

۳- شهید حمید صلواتی

نیروهای گروهان سه گردان تاسوعا بودم. فرمانده گروهان فردی بود به اسم «حمید» و فرمانده گردان هم «داور» نام داشت. ساعت دوازده یا دوازده و نیم نصف‌شب بود که عملیات مسلم‌بن‌عقیل^۱ شروع شد. منورها از سینه آسمان بالا رفته و تیرها تاریکی را پاره کردند. تکه بزرگی از شب مثل روز شده بود و زمین هر لحظه زیر پایمان به لرزه درمی‌آمد. شدت آتش دو طرف به حدی بود که هر لحظه انفجاری رخ می‌داد. بچه‌ها با فریاد الله‌اکبر تیراندازی کردند و به جلو دویدند. زمین پر از چاله‌های گلوله‌های توپ و خمپاره بود و گهگاه پای بچه‌ها می‌رفت توی آن چاله‌ها و کله‌پا می‌شدند. مجالی برای نشستن نبود. دوباره بلند می‌شدند و با تمام توان به جلو می‌دویدند. هر آن منتظر بودم تیر و ترکشی سرگردان نفسم را ببرد. یک دفعه متوجه شدم یکی از بچه‌هایی که کنارم می‌دوید، نیست. به پشت سرم نگاه کردم. دیدم روی زمین افتاده و دست و پا می‌زند. یکی از بچه‌ها خودش را به بالای سر او رساند و کنارش زانو زد. حین پیشروی یک موشک آر.پی.جی به تپه‌ای که روبه‌رویمان بود، اصابت کرد. صدا و موج انفجار برای ساعتی همه‌مان را گیج کرد. وقتی به خود آمدم دیدم دو نفر از بچه‌های تبریزی به اسم‌های «حمید» و «رسول» در اثر آن انفجار

۱- عملیات مسلم‌بن‌عقیل با رمز بابوالفضل العباس(ع) در ۵۰ دقیقه بامداد ۶۱/۷/۹ در منطقه عملیاتی غرب سومار و ارتفاعات مسلط بر مندلی آغاز شد.

.....خلیل در آتش / ۲۹

شهید شده‌اند. چند نفر هم زخمی شده بودند. بلند شدم و دوباره به پیشروی ادامه دادم. عراقی‌ها موقع عقب‌نشینی مهماتشان را روی تپه جا گذاشته بودند و آن موشک آر.پی.جی هم درست به آنجا خورده بود. در مسیرم چند تا از جنازه‌های عراقی را دیدم و از کنار ماشین‌هایی که می‌سوخت، رد شدم.

روی یک تپه نزدیک «سلمان کشته» مستقر شدیم. از آنجا می‌توانستیم شهر «مندلی» عراق را ببینیم. آتش دو طرف تمامی نداشت. وضعیت به گونه‌ای بود که هم بچه‌های خودمان روی سرمان آتش می‌ریختند و هم عراقی‌ها.

وقتی صبح شد، دیدیم فقط پنج نفر مانده‌ایم. کمی پایین‌تر از ما چیزی می‌سوخت و دودش لوله می‌شد توی آسمان. تا چشم کار می‌کرد کلاه آهنی بود و چیزهایی که سربازان عراقی موقع فرار انداخته بودند.

ساعت دوازده ظهر بی‌سیم به صدا درآمد. «سیداحمد موسوی» فرمانده دسته‌مان بود. گفت: «دستور دادن عقب‌نشینی کنیم ولی می‌خوام اگر اجازه دادن بمانیم. نظر شماها چیه؟»

گفتیم او فرمانده است و هر تصمیمی بگیرد ما هم هستیم. منطقه در دید و تیررس عراقی‌ها بود و امکان ارسال نیروی کمکی نبود. در همان وقت خمپاره‌ای در کنارمان ترکید و هر چی دور و برمان بود برد بالا و ریخت روی سرمان. گرد و خاک که خوابید، دیدیم بی‌سیم‌چی بر اثر اصابت ترکش شهید شده است.

.....۳۰ / خلیل در آتش.....

ساعت یک بعد از ظهر تعدادی از بچه‌های ارتشی خودشان را به ما رساندند. از دیدن آنها جان تازه‌ای گرفتیم. سید احمد دوباره با بی‌سیم تماس گرفت. گفتند نیروهای کمکی تا ساعت چهار بعد از ظهر خودشان را می‌رسانند ولی درست در همان وقت پاتک عراقی‌ها شروع شد.

کنار تپه یک کانال بود. احتمال دادیم وقتی عراقی‌ها نزدیک شوند، از آنجا بیایند و غافلگیرمان کنند. برای همین با دو تا از بچه‌ها خواستم وارد کانال شوم که یک خمپاره کنارمان خف کرد. آن دو نفر در دم شهید شدند و من از پای چپ و کمر زخمی شدم. کنار کانال افتادم. احساس کردم تمام تاب و توانم دارد از بدنم خارج می‌شود. چیزی کم‌کم از درونم بالا آمد و دیگر چیزی نفهمیدم.

ساعت پنج یا شش عصر بود که بین عالم بیهوشی و هوشیاری چشم باز کردم. چیزی نمی فهمیدم. نمی دانستم کجا هستم و چی شده است. با خود گفتم شاید مرده‌ام. سر و صدای خفه و گنگی را که واضح تر می شد، شنیدم. عراقی‌ها بودند. دردی توی بدنم وول می خورد و بی تابم می کرد. عراقی‌ها به صد متری‌ام رسیده بودند. توان بلند شدن را نداشتم. تصمیم گرفتم ضامن نارنجکی را بکشم و بگذارم زیر خودم تا وقتی عراقی‌ها بلندم می کنند آنها را هم بکشم ولی گفتم ممکن است بچه‌ها بیایند کمکم و نجات پیدا کنم. عراقی‌ها خیلی نزدیک شده بودند. حتی اگر بچه‌ها هم می آمدند دیگر نمی توانستند کمکم کنند. یک دفعه فکری به ذهنم رسید. خودم را روی زمین سُراندم طرف یک قبضه آر.پی.جی که در بیست متری‌ام روی زمین افتاده بود. ضامن نارنجکی را که همراهم بود کشیدم و گذاشتم توی لوله قبضه. آن را طوری گذاشتم که اگر

قبضه آر.پی.جی تکان خورد، نارنجک عمل کند. کون خیزک کنار کانال برگشتم ولی حال خودم را نمی فهمیدم. یک دفعه صدای انفجار نارنجک را شنیدم و دیدم چند تایی از عراقی ها افتادند روی زمین. عراقی ها کمی عقب کشیدند و چند لحظه بعد آمدند بالای سرم. جلو چشم هایم تیره و تار شد. انگار آنها را از پشت پرده ای از مه می دیدم. سرم گیج رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم دیدم روی تلی از کشته های عراقی هستم. جنازه هایشان را جمع کرده و ریخته بودند پشت آیف و مرا هم انداخته بودند روی آنها. روی تپه ای از گوشت بودم و دست یکی از کشته های عراقی افتاده بود روی سینه ام. توانی نداشتم و فکر می کردم چیزی راه نفسم را سد کرده است. خواستم دستش را از روی سینه ام بردارم ولی رمقی نداشتم. سرم در موازات صورت کسی بود که سیل داشت و کمی خون از گوشش بیرون آمده بود. دوباره بی حال شدم. وقتی به هوش آمدم دیدم ماشین جلو یک چادر بزرگ ایستاده و می خواهند جنازه ها را جابه جا کنند. صدای چند نفرشان در هم قاتی شده بود و نمی فهمیدم چه می گویند. دو نفر از بدنه آیف دست گرفتند و بالا آمدند. پا گذاشتند روی بدن مرده ها. از دست و پای آنها گرفتند و انداختند پایین. انگار داشتند گونی سیب زمینی خالی می کردند. وقتی نوبت من شد دست و پایم را گرفتند و از پشت آیف پایین انداختند. دیگر چیزی نفهمیدم. با چشم های بسته روی یک تخت فلزی دراز کشیده بودم. از

.....خلیل در آتش / ۳۳

درد زخم‌هایم به هوش آمدم. گهگاه از جایی صدای خفه‌توپ و تفنگ را می‌شنیدم. احتمال دادم ساعت ۹ یا ۱۰ شب است. یکی به داخل چادر آمد. ایستاد جلویم و چشم‌بند را از چشم‌هایم باز کرد. اولش قیافه افسر را تار دیدم و چند ثانیه‌ای که گذشت قیافه اخمو و طلبکارش را دیدم. داخل یک چادر بزرگ بودم. آمده بود برای سؤال و جواب و داشت مرا با چشم دراندن و مشت‌گره کردنش می‌ترساند. می‌خواست با قدم‌های محکمی که برمی‌دارد به من حالی کند که اگر حرف نزنم، حساب و کتابم با کرام‌الکاتبین است. چند کلمه‌ای عربی بلغور کرد و وقتی فهمید چیزی حالی‌ام نشده است، داد زد و زود یک سرباز آمد جلو چادر و پا جفت کرد. دوباره یک چیزهایی گفت و آن سرباز هم رفت یک سرباز دیگر را با خودش آورد و صدای پایشان جلو چادر «گروپ» صدا کرد. سربازی که آمده بود، به فارسی چیزهایی از من پرسید. گفتم فارسی هم نمی‌دانم! افسر جوری داد زد که آن دو سرباز دویدند بیرون و یقه یک سرباز دیگر را گرفتند و آوردند. سربازی که آمده بود لاغر بود و قد بلند.

وقتی بیهوش بودم، جیب‌هایم را گشته و هر چه داشتم برداشته بودند. کارت شناسایی بسیج و کارت عضویت گروه دکتر چمران را دیده بودند و فکر می‌کردند آدم مهمی هستم و نباید به این زودی‌ها ولم کنند.

افسر لباس پلنگی تنش بود. نه قد بلند بود نه کوتاه، و زیاد به

اسم و مشخصاتم اهمیت نمی داد. می خواست توان و استعداد بچه‌ها را بفهمد. از محل‌های استقرار گردان‌ها، توپخانه‌ها و خمپاره‌اندازها می پرسید. سربازی که بعد از هارت و پورت افسر آمده بود، ترکی بلد بود و گفته‌های افسر را برایم ترجمه می کرد. جواب درست و حسابی به آنها ندادم.

افسر عراقی گفت قبل از عملیات دو نفر از ایرانی‌ها به آنها پناهنده شده‌اند و نقشه عملیاتی و مشخصات کامل فرماندهان و نیروها را در اختیار آنها گذاشته‌اند. فکر می‌کنم این طوری می‌خواستند از من چیزی دریابورند. وقتی نام چند تا از فرماندهان لشکر ۳۱ عاشورا و محمد رسول‌الله را گفت، فهمیدم چندان بیراه نمی‌گویند ولی باز چیزی لو ندادم.

گفتم امدادگر هستم و ما را شبانه آورده و یک جایی پیاده کرده‌اند و بیشتر از آن چیزی نمی‌دانم. هر کلکی زدند دیدند من اطلاعات بده نیستم. افسر به سربازهای توی چادر چیزی گفت و دست به کمر شروع کرد به قدم زدن.

دو، سه دقیقه بعد دو تا از سربازها برگشتند. با دیدن آن چیزی که به همراه داشتند فهمیدم می‌خواهند به تختم برق وصل کنند. سربازها دست به کار شدند و مقدمات کار را فراهم کردند. افسر فکر می‌کرد شاید با دیدن آن وضعیت به دست و پایش بیفتم و پتیه بچه‌ها را بریزم روی آب. با آن زخم‌ها دیگر رمقی برایم نمانده بود. وقتی سر لخت سیم‌ها را به تخت وصل کردند، از هوش رفتم.

.....خلیل در آتش / ۳۵

خنکی آبی که به رویم ریختند، هوشیارم کرد ولی چیزی تغییر نکرده بود. جواب‌هایم همان چیزهای بی‌ربطی بود که گفته بودم. افسر که از دستم ذله شده بود، گذاشت رفت. بعد از رفتن او، سربازی که ترکی بلد بود آمد پیشم. گفت اسمش «هاشم» است و از شیعیان عراق. مواظب بود کسی او را در حین صحبت با من نبیند. گفت: «عراقی‌ها دل خونی از پاسدارها دارن. اگر گفتن حارس خمینی هستی، بگو نه و گر نه پوستت را می‌کنن. مواظب جواب‌هاش باش. اگر گفتی پوکه، از تو تانک خواهند خواست. اینجا شهر مندلی‌ست. اگر چند روزی تحمل کنی می‌فرستنت اردوگاه.»

ساعت حدود یک بامداد بود که خواستم همان طور نشسته روی تخت نمازم را بخوانم. هاشم جلو چادر نگهبانی می‌داد. آمد قبله را نشانم داد. عکس صدام با خنده توی صورتش رو به رویم بود. وقتی به عکس اشاره کردم، منظورم را فهمید. آمد تخت را کمی جابه‌جا کرد تا عکس در مسیر قبله نباشد.

نمازم را خوانده بودم که هاشم با یک استکان توی دست آمد و آن را به دهانم نزدیک کرد. نخوردم. گفتم شاید از مشروبات الکلی باشد. گفت: «نترس. چاییه.»

وقتی چای را می‌خوردم، گفت: «مواظب خودت باش. به کسی اعتماد نکن. ممکنه یکی را بیارن اینجا و فکر کنی اسیره و چند روز بعد پتهات را بریزه روی آب.»

تا خود صبح از درد نتوانستم چشم روی هم بگذارم. صبح یک سرباز آمد توی چادر. مثل سگ ولگردی بود که می‌خواست با بو کشیدن چیزی برای خوردن پیدا کند. خیلی زود چشمش افتاد به انگشتر عقیقم. از هارت و پورتش فهمیدم که انگشتر را می‌خواهد. دست‌هایم را باز کرد. دستم باد کرده بود و انگشتر بیرون نمی‌آمد. نامرد سر نيزه‌اش را بیرون کشید و خواست با آن انگشتم را ببرد و انگشتر را بردارد. هر چند او صد مرتبه وحشی‌تر از انسان‌های غارنشین اولیه بود ولی به زبان غارنشین‌ها حالی‌اش کردم که برود آب و صابون بیاورد تا به کمک آن انگشتر را در بیاوریم. تا او برود و برگردد، انگشتر را در آوردم و وقتی آمد دادم به او. در آن لحظه به انگشتر نیاز نداشتم ولی هنوز انگشت‌هایم را لازم داشتم. وقتی به مقصودش رسید، دمش را گذاشت روی کولش و از چادر بیرون رفت.

کمی بعد هاشم آمد. با خودش بیسکویت آورده بود. بیسکویت‌ها را خوردم. گفت دارند می‌آیند دوباره بازجویی‌ام کنند. گفت: «این سرگردی که می‌خواد از تو بازجویی کنه از همه حرف در آورده و اگه نمی‌خوای حرف بزنی باید بهاش را پردازی.»

بهایش را خودم خوب می‌دانستم. شکنجه. با خودم گفتم باشد تحمل می‌کنم. سرگرد، هارتر از افسر قبلی بود. ننه مرده از هر راهی وارد شد تیرش به سنگ خورد. نرمش نشان داد، چیزی نگفتم، سرم داد زد باز چیزی نگفتم. به سربازها اشاره کرد سر و ته‌ام کردند و

.....خلیل در آتش / ۳۷

دوباره سؤال‌هایی را پرسیدند که بارها پرسیده بودند. فرقی با وضعیت قبلی‌ام این بود که آدم آن طوری دنیا را وارونه می‌دید ولی جوابی که می‌داد همان جواب قبلی بود.

با اشاره سرگرد روی زمین نشاندم. یک سرباز آمد و با بنزین به دورم سه ردیف دایره کشید. من مرکز دایره بودم و سومین دایره در چند سانتی متری‌ام بود. وحشت توی چشم‌های سربازها بود و شعله کبریت توی دست سرگرد.

سرگرد و سربازها یک قدم عقب گذاشتند و سرگرد چوب کبریت را انداخت. بنزین شعله کشید و حرارتش به صورتم خورد. او شاید شبیه نمرود بود ولی من شبیه ابراهیم(ع) نبودم. گرمای آتش کم‌کم داشت داغم می‌کرد. نک مژه‌ها و موهای سرم می‌سوخت و نفسی که می‌کشیدم لهیب آتشی بود که فرو می‌دادم. سرگرد و سربازها بی‌هیچ کلامی منتظر بودند زبان باز کنم و آنچه را که نگفته بودم، بگویم. برای برگشتن به ایران و رهایی از آن عذاب، به خودم امیدواری می‌دادم و از خدا صبر و تحمل می‌خواستم.

کم مانده بود عین مرغ به سیخ کشیده شده جلز و ولز کنم که آتش را خاموش کردند. هنوز وسوسه شنیدن چیزی غیر از آنچه که گفته بودم در وجودشان پرپر می‌زد. وقتی چیزی می‌پرسیدند تا به خودم بیایم و جواب بدهم، هاشم جمله‌ام را تکمیل می‌کرد و به آنها پاسخ می‌گفت. استخوان پای تیر خورده‌ام شکسته بود و آنها آن

را هم امتحان کردند. پا گذاشتند روی شکستگی و دادم را بلند کردند و در آخر خسته و با قیافه‌ای دماغ رفتند بیرون.

بعد از رفتن آنها باز هاشم آمد و دستی به زخم‌هایم کشید. با خودم می‌گفتم او وسیله‌ای از طرف خداست تا درد و شکنجه را تحمل کنم و برای برگشتن به وطن صبوری کنم. از اینکه در آن لحظات سخت خدا فراموشم نکرده بود، شکر می‌کردم.

سرگرد ول کن نبود. فردای آن روز هم آمد و این بار نوبت برق بود. خواست ببیند مرا هم می‌تواند مثل پرنده‌ها خشک کند یا نه. قسمت لخت سیم برق را وصل کرد به تخته. رعشه‌ای بدنم را به لرزش انداخت. درد مثل وز وز زنبوری توی بدنم چرخید. سرگرد در کنارم ایستاده بود. یک دفعه تصمیم گرفتم دستم را به بدن او بزنم. زدم و او هم برای چند ثانیه‌ای مزه برق گرفتگی را چشید. سر بازها داد زد که چرا دست‌هایم باز است. دیگر نمی‌دانست چه کار کند. با عصبانیت از چادر بیرون رفت. بعد از او، سر بازها با نگاه‌های متعجبشان دست‌هایم را بستند و بیرون رفتند.

دو روز بعد یک نفر را با چشم‌ها و دست‌های بسته، کشان‌کشان آوردند و سرش داد زدند بنشینند. پا و شکمش ترکش خورده بود. وقتی عراقی‌ها از چادر بیرون رفتند، چند کلمه‌ای با او حرف زدم ولی او چیزی نگفت. شاید فکر کرده بود عراقی هستم. من هم جای او بودم همین فکر را می‌کردم. وقتی آشنایی دادم به حرف آمد. از بیچه‌های تپ محمد رسول‌الله بود. اسمش «حمید» بود و

.....خلیل در آتش / ۳۹

اهل کرج. در آن چند روز به کمک هاشم تجربه‌های با ارزشی به دست آورده بودم. همه چیز را به او گوشزد کردم و گفتم حواسش جمع باشد و چیزی نگوید که بعداً چوبش را بخورد.

از آن روز دیگر مرا ول کردند و افتادند به جان او. موقع بازجویی او را به یک چادر دیگر می‌بردند و ساعتی بعد با سر و روی خونی می‌آوردند. نام یکی از فرماندهان حمید، «چراغی» بود و در بازجویی از او نام برده بود و عراقی‌ها پيله کرده بودند که اطلاعات زیادی دارد و باید بگوید.

هاشم آمد پیش من و گفت به او بگویم اگر بخواهد اطلاعات بدهد روز خوش نخواهد دید و تا او را تخلیه نکنند، دست از سرش برنمی‌دارند. شب با حمید صحبت کردم و بعد از آن روز دیگر چیز به درد بخوری به آنها نگفتم.

چند روزی می‌شد که آنجا بودیم. هاشم آمد توی چادر و گفت: «امروز شما را می‌برن.»

بعد از ظهر بود که چشم‌هایمان را بستند و ما را گذاشتند پشت آمبولانس و حرکت کردند. در بین صحبت‌هایشان اسم بغداد و «الرشید» را شنیدم. در بغداد ما را به زندان الرشید بردند. در آنجا ما را از هم جدا کردند و هر کداممان را به یک اتاق بردند. مرا نشانند روی یک صندلی و دست‌هایم را به دسته صندلی بستند و چشم‌هایم را باز کردند. صندلی‌ای که روی آن نشسته بودم، می‌چرخید و گهگاه برقی از آن به بدنم می‌رسید و از حرکت

می ایستاد. بعد از اینکه اسم و مشخصاتم را پرسیدند، افسر عراقی گفت: «شما به عراق حمله کرده‌این و الان هم اسیر هستین. اگه آزاد شدی و رفتی ایران چی کار می‌کنی؟»

گفتم دوباره برمی‌گردم به منطقه و از کشورم دفاع می‌کنم. از دستم عصبانی شد. افسر عراقی قاتی کرده بود. گفت: «امام حسین عرب بود و ما هم عربیم و او را کشتیم. به شما چه ربطی داره؟»

انگار سعی داشت مرا مثل بچه با دم دست‌ترین دلایل متقاعد کند که شهادت امام حسین(ع) به من و ما ربطی ندارد. پرونده‌ام روی میز بود. نگاهی به آن انداخت و گفت مرا ببرند به بیمارستان.

پشت ساختمان الرشید یک بیمارستان بود. سربازی اسلحه به دست با من به آنجا رفت. زخمم را به صورت سطحی پانسمان کردند و مرا به اتاقی بردند که دو نفر دیگر هم آنجا بود. یکی از آنها «محمد ایرانی» نام داشت و دیگری نامش «ولی» یا «نقی» بود. هر دو چشمش کور بود و انگار از مدت‌ها قبل در آنجا بود. یک رادیو داشت و هی می‌گفت امروز و فرداست که از آنجا آزاد شویم. محمد از بچه‌های اهواز بود و از ناحیه شکم زخمی شده بود.

صبح روز بعد آمدند در اتاق را باز کردند. در اتاق رو به حیاط بود. دور تا دور حیاط حدود پانزده تا اتاق بود. وقتی در اتاق‌ها را باز کردند، چند نفری از آنها بیرون آمدند. همه‌شان دشداشه تنشان بود و هیچ به ایرانی‌ها شبیه نبودند. از محمد پرسیدم: «این‌ها ایرانی‌ان؟»

.....خلیل در آتش / ۴۱

گفت بیشترشان سربازهای فراری عراقی هستند و عده‌ای هم روانی شده‌اند که آنها را هم آنجا نگه می‌دارند. برای صبحانه نفری یک تخم مرغ و کمی نان دادند.

شب سر و صدای آه و ناله شنیدم. آنکه چشمانش جایی را نمی‌دید، گفت: «دارن سربازهای فراری را شکنجه می‌کنن.»

چند روزی مرا بردند و آوردند ولی به نتیجه‌ای نرسیدند. یکی از روزها که همه داشتند توی حیاط قدم می‌زدند، یک دفعه عده‌ای از روانی‌ها به طرفمان حمله کردند. اگر سربازها به موقع جلویشان را نمی‌گرفتند، سر و چشم سالم برایمان نمی‌گذاشتند.

یکی از سربازهای بازداشتگاه با مرد کور میانه خوبی داشت. می‌گفت اهل «موصل» است و بیست و پنج سال دارد. برای آن کور لباس می‌آورد و کمک می‌کرد جابه‌جا شود. محمد عربی بلد بود و با آن سرباز صحبت می‌کرد. می‌گفت او می‌گوید سربازهای عراقی دیر به دیر مرخصی می‌روند و اگر یکی از آنها فقط یک ساعت تأخیر کند باید حدود شش ماه زندانی شود و شکنجه ببیند.

چند روز بعد محمد و آن کور آنجا ماندند و مرا با یک آمبولانس بردند به یک بیمارستان نظامی در «رمادی». توی یک اتاق بزرگ چند تا تخت خالی بود. روی یکی از تخت‌ها دراز کشیدم. یک دکتر آمد و پایم را معاینه کرد. پانسمان را عوض کرد و گفت فردای آن روز ببرم به موصل.

فردای آن روز چشم‌هایم را بستند و پشت آمبولانس سوارم

کردند. گهگاه بین راه نگه می‌داشتند و شیشه را باز می‌کردند تا هوا بخورم. پنج، شش ساعت بعد رسیدیم به موصل. مرا به اتاق کوچکی بردند که در آن اتاق یک پسر جوان روی تخت نشسته بود. به او گفتند باید آنجا بمانم. آن جوان زود از روی تخت آمد پایین. گفتند پس خودش کجا می‌نشیند؟ به من اشاره کرد و گفت: «او زخمی‌ست. بذاریدش روی تخت!»

خودش روی زمین نشست. سربازها مرا روی تخت گذاشتند و رفتند. آن اسیر گفت یرقان گرفته است و در عملیات فتح‌المبین اسیر شده. دو ساعتی نگذشته بود که آمدند دنبالم. با خود می‌گفتم شاید وقتی دیدند آن جوان جایش را به من داد، باز فکر کرده‌اند کاره‌ای هستم. وقتی داشتم از اتاق خارج می‌شدم آن جوان اسم و فامیل و محل اسارت‌م را پرسید. گفت وقتی صلیب را دید مشخصاتم را به آنها می‌دهد.

در طبقه بالای آن ساختمان مرا به یک اتاق بردند که در آنجا پنج، شش تا تخت خالی بود. مرا گذاشتند روی یکی از تخت‌ها و رفتند بیرون. فقط یکی از سربازها تا صبح، جلوی در این طرف و آن طرف قدم زد.

صبح، یک دکتر آمد و پایم را معاینه کرد. درجه سرهنگی داشت. گفت پایم دارد سیاه می‌شود و باید آن را قطع کند. گفتم نمی‌خواهم پایم را قطع کنند. دکتر قرص و آمپول نوشت و رفت. یک دفعه با خود گفتم نکند با این داروها بی‌هوشم کنند و وقتی چشم باز

.....خلیل در آتش / ۴۳

می‌کنم بینم پایم را قطع کرده‌اند! نه فرصشان را خوردم و نه گذاشتم آمپول بزنند.

در آنجا یک پیرمرد حدود پنجاه یا پنجاه و پنج ساله ترک بود که وقت ناهار آمد سراغم. نظافتچی بود. گفت از شیعیان «اریبل» است و اسمش «محمد» است ولی آنجا او را «عثمان» صدا می‌زنند. گفت اگر چیزی خواستم به او بگویم. حرف هاشم یادم افتاد. گفتم شاید جاسوس عراقی‌ها باشد و این طوری بخواهد چیزی از من در بیاورد. وقت ناهار فردای آن روز باز هم آمد. کمی با خودش مربای پوست هندوانه آورده بود. روز بعد هم یکی از زیر شلوارهای خودش را برایم آورد. فهمیدم محمد از آن‌هاست که می‌شود به او اعتماد کرد. چند مدتی که آنجا بودم کمکم کرد و گاهی وقت‌ها از بچه‌ها و حمله‌شان برایم خبرهایی آورد.

دکتر عراقی دوباره آمد و گفت بیست و چهار ساعت به من مهلت می‌دهد، اگر انگشت‌های پایم تکان خوردند که هیچ و گرنه پایم را قطع می‌کند. بعد از رفتن او هر چه سعی کردم انگشت‌هایم را تکان بدهم دیدم نمی‌شود. محمد کمی آب گرم آورد. پایم را گذاشت توی آب و شروع کرد به ماساژ دادن.

ساعت ۱۰، ۱۱ شب بود که دو نفر را آوردند و گذاشتند روی تخت. یکی از آنها اصفهانی بود و دیگری دزفولی. وقتی با آنها صحبت کردم گفتند در اردوگاه «موصل دو» هستند و تا به آن روز صلیب به سراغشان نرفته است. از من خواستند اگر صلیب سرخ را

دیدم به آنها بگویم سری به موصل دو بزنند.

صبح که شد دکتر عراقی آمد بالای سرم. به ائمه اطهار متوسل شدم و هر چه زور و توان داشتم جمع کردم توی پایم. یک دفعه دکتر گفت انگشت‌های پایم تکان خورده و دیگر پایم را قطع نمی‌کند. بعد از آن به پایم وزنه بسته و آویزانش کردند. نصف شب، آنکه اصفهانی بود، داشت از درد به خود می‌پیچید. محمد را صدا زدم و گفتم اگر می‌شود یک مسکن به او بدهد. محمد هم یک قرص و کمی آب آورد و داد به آن اصفهانی.

بیست روزی پایم در آن حالت ماند و دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم. محمد به پشتم پودر می‌زد و گهگاه جابه‌جایم می‌کرد. در طول آن مدت یکی از گروه‌بان‌های عراقی می‌آمد و اذیتم می‌کرد. آدم عقده‌ای و کینه‌توزی بود. بد مسئولین و حضرت امام را می‌گفت و من هم کوتاه نمی‌آمدم. یک روز آمد و باز هارت و پورت کرد. گفتم: «تو آدم بی‌عقلی هستی ولی اگر دست حضرت امام به تو می‌خورد، ممکن بود شفا پیدا کنی.» عصبانی شد و با قنداق تفنگش به طرفم حمله کرد. سربازهایی که توی سالن بودند آمدند و مرا از دستش گرفتند. پشت سر سربازها یک افسر آمد و گفت: «چرا به هم دیگه می‌پرین؟»

گفتم: «به امام توهین کرد منم جوابش را دادم.»

گفت: «عجب آدمی هستین. اینجا هم از خمینی دست بردار

نیستین!»

.....خلیل در آتش / ۴۵

بیست روز بعد، ساعت یازده صبح خواباندم روی یک برانکار چرخدار و بردنم به اتاق عمل. دستیارها قبل از من چاقوهایشان را تیز کرده بودند و دکترها با لباس سبز اتاق عمل، منتظرم بودند. مایعی را به بازویم تزریق کردند و خیلی زود پلک‌هایم روی هم افتاد.

وقتی به هوش آمدم دیدم محمد کنارم ایستاده است. احساس ضعف کردم. یک سرم از بالای سرم آویزان بود. محمد گفت: «اگه چیزی بخوری حالت به هم می‌خوره و گر نه می‌رفتم چیزی برات می‌آوردم.»

صبح روز بعد دکتر آمد. وضعیتم را پرسید و گفت: «سعی کن پات رو تکون ندی. کمی درد خواهی داشت ولی زود خوب می‌شی.»

توی پایم یک میله گذاشته و گچ گرفته بودند. گچ پایم آن قدر سنگین بود که فکر می‌کردم لنگر کشتی بزرگی را به پایم آویزان کرده‌اند و اگر بیندازم توی دریا، پایین می‌روم. گچ خیلی سفت نبود و به پایم فشار نمی‌آورد و جای دست‌های استاد گچکار روی گچ دیده نمی‌شد و حسابی ماله کشیده بودند.

دکتر ظهر هم آمد و معاینه کرد. گوش‌اش را روی سینه‌ام جابه‌جا کرد. نگاهی به انگشت‌های پایم که از گچ بیرون بود، کرد و فشارم را گرفت. هر وقت دکتر به اتاق می‌آمد سرباز پشت در می‌آمد تو. جلو در می‌ایستاد و ما را نگاه می‌کرد.

دکتر وقتی می‌خواست برود، لبخندی زد و چیزی را زیر تشکم گذاشت. صبر کردم دکتر و سرباز از اتاق خارج شوند. وقتی رفتند دست بردم به زیر تشک و دیدم عکس کوچکی از حضرت امام(ره) است. محمد می‌گفت دکتر هم شیعه است. عکس را به محمد دادم تا آن را در جایی برایم نگه دارد.

یکی از نگهبان‌ها به مسئولانش گفته بود که دکتر با من میانه خوبی دارد. روز بعد، وقتی دکتر داشت معاینه‌ام می‌کرد، دو تا از مسئولان با یک سرباز به سراغمان آمدند. وقتی از رابطه‌مان پرسیدند؛ دکتر گفت ما زبان همدیگر را نمی‌فهمیم ولی چون دکتر است باید به وظیفه‌اش عمل کند. آنها هم زیاد پیگیر نشدند و گذاشتند رفتند. شاید هم تذکراتی به دکتر دادند.

با اینکه زخمی بودم ولی از بازجویی غفلت نمی‌کردند. روی ویلچر می‌بردند و توی یک اتاق سؤال و جواب می‌کردند. نه تنها از مناطق عملیاتی می‌پرسیدند، بلکه از وضعیت داخلی، دولت، منافقین و زندان‌ها هم می‌پرسیدند. چیزهایی را می‌گفتم که اگر بچه‌های خودمان می‌شنیدند از تعجب دود از کله‌شان بلند می‌شد. شاید هم می‌گفتند خل شده‌ام و مخم تاب برداشته است. خودم را به آن راه زده بودم و وانمود می‌کردم از آن دهاتی‌های اصیل هستم و فرق یک تانک و قاطر را نمی‌دانم.

مدتی از عمل گذشت تا اینکه یک روز دکتر گچ پایم را باز کرد. اولش می‌ترسیدم پایم را روی زمین بگذارم و مثل بچه‌های کوچک

.....خلیل در آتش / ۴۷

نامطمئن و سست راه می‌رفتم. فکر می‌کردم الان است که به زمین
بخورم و پایم دوباره بشکند. دو، سه روز بعد می‌توانستم به کمک
عصا راه بروم. وقتی دیدند وضعیتم خوب است، تصمیم گرفتند به
اردوگاه موصل دو منتقل کنند. آمبولانس بیرون بود و باید با پای
خودم می‌رفتم پای آمبولانس. گفتند: «راه برو.»

گفتم عصاها را بدهید تا بروم. نانجیب‌ها عصاها را ندادند. از
اینکه چند روزی در آنجا خورده و خوابیده بودم، لجشان گرفته بود.
نتوانستم قدم از قدم بردارم. محمد زود دوید یک ویلچر آورد و مرا
با آن برد پای آمبولانس. یک دفعه یاد عکس حضرت امام افتادم
ولی دیگر دیر شده بود.

سوار شدیم و راه افتادیم. حواسم را جمع کرده بودم بینم از
کجا می‌روند. با خود گفتم شاید یک روزی به درد خورد.

..... ۴۸ / خلیل در آتش

دور اردوگاه موصل دو را با خاکریز به صورت یک دژ پوشانده بودند. از یک در داخل شدیم. نگه داشتند و برگه‌شان را نشان دادند و از یک در دیگر هم رفتیم تو. نزدیک ظهر بود و بچه‌ها توی حیاط بودند. یکی از سربازهای جلوی در داد زد: «بیاین این را ببرین!»

طوری گفت «این را ببرین» که انگار من یک سنگ سیاه هستم که باید بگذارم لای دیوار. دو تا از بچه‌ها آمدند کمکم کردند و مرا به یک اتاقک بردند. پانزده تخت آنجا بود که روی هر کدام یک نفر دراز کشیده بود. بیمارستان نبود ولی از هیچی بهتر بود. آنجا یک نفر تهرانی بود به اسم «حسین کاملی». دانشجوی پزشکی بود و به مجروح‌ها رسیدگی می‌کرد. پایم را معاینه کرد. هنوز یک ترکش کوچک توی پایم مانده بود. محل زخم را بی‌حس کرد. آن را درآورد و گفت: «اگه درد داشتی بگو تا مسکن بدهم.»

وقتی غذا آوردند فهمیدم بچه‌های اردوگاه از جیره غذایی

خودشان کم می‌کنند تا آن‌هایی که در آنجا بستری هستند، بیشتر بخورند و جان بگیرند. فردای آن روز حسین دوباره آمد سراغم. پایم کمی درد داشت. به او گفتم و او هم یک مسکن داد. سه، چهار روزی آنجا بودم تا اینکه حسین گفت: «اگه فکر می‌کنی حالت خوبه، برو آسایشگاه.»

از آن روز به آسایشگاه دوازده رفتم و هر روز با هزار امید و آرزو، منتظر روز آزادی بودم. مسئول آسایشگاه دوازده، یک اهوازی میانسال بود.

یک ردیف از آسایشگاه‌ها در سمت راست در ورودی اردوگاه بود و یک ردیف هم در مقابل در سمت چپ. دستشویی‌ها، آشپزخانه، آرایشگاه و جایی شبیه آب انبار با شیرهای آب هم ته حیاط بودند. دور تا دور اردوگاه را با دیوار و سیم‌خاردار پوشانده بودند و چند سرباز اسلحه به دست ایستاده بودند روی دیوارها. آسایشگاه دوازده بغل بیمارستان بود. مرا به آنجا فرستادند. همه آسایشگاه‌ها دو طبقه بودند و کف‌شان سیمانی. طبقه پایین برای اسرا بود و طبقه بالا برای خود عراقی‌ها.

داخل آسایشگاه حدود صد و سی نفر بودیم. برای هر نفر یک پتو و برای هر سه نفر یک تشک ابری داده بودند که بیشتر بچه‌ها آنها را در اختیار زخمی‌ها گذاشته بودند. سه، چهار روز اول را از وسایل بچه‌ها استفاده کردم تا اینکه به من هم پتو دادند. یک گوشه از آسایشگاه شده بود دستشویی و وقتی درها بسته می‌شد، بچه‌ها از

آنجا برای ادرار استفاده می کردند.

آشپزها از بچه های خودمان بودند. مسؤولین غذا مشخص شده بودند و صبح زودتر از سایرین بلند می شدند. برای هر دوازده نفر یک ظرف دسته دار داده بودند که همگی می نشستند دور آن و غذایشان را می خوردند. ساعت هفت صبح صبحانه می خوردیم. صبحانه آش بود با نیم استکان چای. انگار قسم خورده بودند غیر از آش و چای چیز دیگری ندهند. برنامه ناهار هم چیزی شبیه صبحانه بود. برنج با کمی بادمجان یا یک چیز دیگر به عنوان خورشت که برای هر نفر بیشتر از هفت، هشت قاشق نمی رسید. از چیزی به اسم شام هم خبری نبود.

هشت صبح می آمدند برای آمار. پنج نفر جلو می نشستند و بقیه هم پشت سر آنها. همیشه زخمی ها جلو می نشستند تا در صورت نیاز زودتر خودشان را به دستشویی برسانند. پنج، شش تا سرباز کابل به دست می آمدند تو و ما باید سرمان را به زیر می انداختیم تا شمارش آنها تمام شود. وقتی شمارش تمام می شد زخمی ها را اول می فرستادند بیرون و خودشان می ایستادند جلو در و مانده بود به زرنگی هر کس که چند تا بخورد و چه طوری از جلو آنها در برود. هر چقدر هم که زرنگ بودیم باز کابل یکی از آنها به تنمان می خورد.

دستشویی در چند متری آسایشگاه ما بود. هجده تا بودند که هیچ وقت تمیز نبودند. بچه ها دو تا از دستشویی ها را برای

زخمی‌ها اختصاص داده بودند که نسبت به بقیه دستشویی‌ها بهتر بود. توی آن دو تا بلوک گذاشته بودند تا زخمی‌هایی که نمی‌توانند بنشینند، راحت‌تر باشند. به اصطلاح بچه‌ها دستشویی «فرنگی» بود. بین هر دو آسایشگاه یک حمام بود که چهار تا دوش داشت. هفته‌ای یک بار می‌شد دوش گرفت و اولویت با زخمی‌ها بود. خبری از آب گرم نبود ولی بچه‌ها از عراقی‌ها اجازه گرفته و در قوطی‌های بزرگ روغن نباتی برای زخمی‌ها از آشپزخانه آب گرم می‌آوردند. شامپو و صابون نداشتیم. به همه برای شستشوی لباس‌ها پودر می‌دادند که با آن سرمان را هم می‌شستیم.

هیچ کار عراقی‌ها روی حساب و کتاب نبود. بعضی وقت‌ها فقط یک آسایشگاه را بیرون می‌بردند و برای هواخوری فقط یک ساعت وقت می‌دادند. گاهی هم چند آسایشگاه را با هم بیرون می‌کردند و آن وقت دو، سه ساعت بیرون می‌ماندیم و وقتی ما داخل می‌رفتیم چند تای دیگر را بیرون می‌آوردند. چند نفری از سربازهای عراقی هم کابل به دست بین بچه‌ها قدم می‌زدند و گهگاه سر هیچ و پوچ و یا برای تفریح می‌افتادند به جان یکی از بچه‌ها. وقتی هم می‌خواستیم برگردیم داخل آسایشگاه‌ها، باید جلو در می‌نشستیم تا شمارش کنند. کسی کتک نخورده بیرون نمی‌آمد و کتک نخورده هم داخل نمی‌رفت.

مسئولین غذا بین ساعت یک و نیم تا دو ناهار را تقسیم می‌کردند. عراقی‌ها گاهی وقت‌ها هواخوری بعد از ظهرها را تعطیل

.....خلیل در آتش / ۵۳

می کردند. اگر زخمی‌ها ناراحتی داشتند و یا می‌خواستند به دستشویی بروند، از پنجره یکی از نگهبان‌ها را صدا می‌زدیم. در را باز می‌کردند و آن یک نفر را می‌فرستادند بیرون و دوباره بعد از آمدن او در را می‌بستند.

هر روز یک نوبت می‌آمدند و وسایلمان را می‌گشتند. نفری یک کیسه شبیه کیسه سربازها داده بودند که خرت و پرت‌مان را بریزیم توی آن. موقع گشتن، همه چیز را به هم می‌ریختند و آن وقت مصیبت شروع می‌شد و هر کس به دنبال وسایلش می‌گشت. بعضی وقت‌ها به جای گشتن، تفریح می‌کردند و می‌زدند سطل‌های ادرار را می‌ریختند و این طوری بوی مانده توی آسایشگاه دو برابر می‌شد.

در هفته یک بار کف آسایشگاه‌ها را می‌شستیم و پتوها را می‌تکاندیم. گروه‌ها مشخص شده بود و هر هفته یک گروه کار نظافت را انجام می‌داد. برای آنکه زخمی‌ها اذیت نشوند توی هر گروه فقط یک زخمی بود که بیشتر وقت‌ها کار او را هم بقیه بچه‌ها انجام می‌دادند.

هر آسایشگاه چند تا پنجره داشت که سربازهای عراقی جلوی آنها قدم می‌زدند. جلوی پنجره نباید چیزی می‌گذاشتیم تا آنها بتوانند به راحتی داخل آسایشگاه را ببینند. خاموشی در کار نبود و لامپ‌ها تا خود صبح باید روشن می‌ماند. لابد می‌ترسیدند بچه‌ها شبانه چیزی بسازند و کاری بکنند.

از حدود ساعت ۱۰ شب نباید کسی را نشسته یا ایستاده می‌دیدند و گر نه روز بعد پدرش را درمی‌آوردند. بچه‌ها به اجبار دراز می‌کشیدند و به همان صورت با یکدیگر صحبت می‌کردند و یا به بی‌سوادها درس یاد می‌دادند.

یک دفعه خیردار شدیم می‌خواهند بچه‌ها را جدا کنند. قرار شده بود بسیجی‌ها، پاسدارها، درجه‌دارها، جوان‌ها و مسن‌ترها را از هم جدا کنند. قدیمی‌ترها به یکدیگر عادت کرده بودند و همه می‌خواستند دور هم باشند. بچه‌ها نصف و نیمه اعتراض کردند و گفتند می‌خواهند با هم باشند ولی گوش عراقی‌ها بدهکار نبود.

چند روزی بود که جای زخمم عفونت کرده بود. مسئول آسایشگاه با عراقی‌ها صحبت کرد و مرا به بهداری بردند. در بهداری به بازویم سرم وصل کردند و یکی، دو تا آمپول زدند. عراقی‌ها در پی مخالفت بچه‌ها، چند روزی مسئولین آسایشگاه‌ها را بردند و با سر و روی خونی آوردند. بار آخر آنها را بردند و وقتی به خواسته‌شان نرسیدند، همه درها را قفل کردند و به کسی آب و غذا ندادند.

وقتی در بیمارستان بودم سر و صدای بچه‌ها را از داخل آسایشگاه‌ها می‌شنیدم. یک روز حسین کاملی گفت بچه‌ها می‌خواسته‌اند یکی از دیوارها را خراب کرده و از آنجا فرار کنند که عراقی‌ها فهمیده و گفته بودند که پشت دیوار هستند و اگر کسی دیوار را خراب کند، او را با تیر می‌زنند.

.....خلیل در آتش / ۵۵

در آن چند روزی که توی بهداری اردوگاه بودم، دو تا از بچه‌هایی را که حالشان خوب نبود، به آنجا آوردند. آنها می‌گفتند بچه‌ها در داخل آسایشگاه‌ها به ناچار از ادرار خودشان استفاده می‌کنند و از گرسنگی خمیر دندان می‌خورند.

چند روز بعد بچه‌ها درها را شکستند. ریختند بیرون و شروع کردند به خوردن چمن‌های جلوی آسایشگاه‌ها. جلوی هر آسایشگاه یک محوطه کوچک بود که گل و گیاه و چمن کاشته بودند. تعدادی از بچه‌ها بعدها بر اثر خوردن آن چمن‌ها زخم معده و اسهال خونی گرفتند. بچه‌ها در محوطه شروع کردند به خواندن نماز جماعت. فرمانده اردوگاه آمد و گفت که همه به داخل آسایشگاه‌ها برگردند. کسی به حرف او گوش نداد. بچه‌ها گفتند باید به خواسته‌مان احترام بگذارند و مسئولان آسایشگاه‌ها را برگردانند. یک دفعه فرمانده اردوگاه سوت زد و دو گردان از سربازهای ضد شورش ریختند و همه را با کابل و چوب و سیم خاردار گرفتند به زیر کتک.

با حمله سربازان عراقی، همه بچه‌ها این طرف و آن طرف دویدند. عراقی‌ها بچه‌ها را دوره کردند و حلقه‌شان را تنگ‌تر کردند. یک دفعه فریاد «یا حسین» و «یا زهرا» و ناله بچه‌ها بلند شد. با همه آنهایی که در بهداری بودم، صحنه را می‌دیدیم ولی کاری از دستان ساخته نبود و همگی اشک می‌ریختیم.

آن روز سر و کله و دست و پای بیش از صد نفر شکست و

چهار نفر هم بر اثر شدت جراحات شهید شدند. روز بعد شنیدم دو نفر از بچه‌ها را هم در بیمارستان با تزریق آمپول هوا به شهادت رسانده‌اند.

توی آسایشگاه ما یک پیرمرد بود که بر اثر ضربه‌ای که به سرش خورده بود، شهید شد. حال چند نفر هم بد بود، به گونه‌ای که یکی از آنها بر اثر فشارهای وارده روانی شد. وقتی یکی از اسرا توی اردوگاه فوت می‌کرد، یکی از بچه‌ها با عراقی‌ها می‌رفت تا شاهد خاکسپاری او باشد.

همه به اجبار داخل آسایشگاه‌ها برگشتند و غروب آشپزها را بردند سر کارشان. عراقی‌ها به آن چیزی که می‌خواستند رسیدند. شروع کردند به جدا کردن بچه‌ها و بعد از آن اتفاق هر روز از تک تک آسایشگاه‌ها در سه نوبت آمار گرفتند.

عراقی‌ها یک سرباز قد بلند داشتند به اسم «کریم». خودشان او را «ملازم کریم» صدا می‌زدند. کریم یک کابل داشت که سر کابل پنج شاخه بود و کافی بود با آن بزند به سر و کله آدم؛ درد تا مغز آدم می‌رفت و دادش توی اردوگاه می‌پیچید و تا چند روزی سر و کله آدم زق زق می‌کرد.

برای اینکه از بقیه زهر چشم گرفته باشند، تعدادی از اسرا را جمع کردند و به عنوان تبعیدی فرستادند به اردوگاه «موصل سه». آسایشگاه دوازده شد آسایشگاه بسیجی‌ها. چند روزی به آمدن صلیب مانده بود که عراقی‌ها تعدادی از شیشه‌ها را شکستند و چند

.....خلیل در آتش / ۵۷

تخته پتو را آتش زدند. داشتند برای شهید شدن و شکسته شدن دست و پای بچه‌ها دلیل درست می‌کردند. وقتی صلیب آمد مسئولین آسایشگاه‌ها با آنها حرف زدند ولی آنها به حرف ما توجهی نکردند. عراقی‌ها به آنها گفتند که ما شورش کرده بودیم. صلیبی‌ها هم گفتند در صورت شورش عراقی‌ها می‌توانند ما را بکشند. با خود گفتم ما را باش که دردمان را به چه کسانی گفتیم و چی شد. یکی باید مراقب خود صلیب سرخی‌ها می‌بود تا بلایی سرمان نیاورند. از بس از جیره و مواجب عراقی‌ها خورده بودند که غلام حلقه به گوش آنها شده بودند.

سه‌شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها دعای توسل و زیارت عاشورا داشتیم. دو نفر موظف شده بودند با آینه مراقب بیرون باشند و هر وقت عراقی‌ها آمدند خبر دهند. با اینکه تمام جوانب احتیاط را مراعات می‌کردیم ولی باز عراقی‌ها خیردار می‌شدند. دعاها را روی زر ورق داخل قوطی سیگارهایی که صلیب سرخ می‌آورد می‌نوشتیم و برای محکم کاری هر تکه از کاغذ دعا را یک نفر نگه می‌داشت ولی عراقی‌ها انگار علم غیب داشتند. وقتی می‌آمدند بازرسی، یک‌راست می‌رفتند سراغ وسایل کسی که دعا داشت.

مدتی بود که عراقی‌ها مسئول آسایشگاه را عوض کرده و یکی از بچه‌ها را به اسم «خمیس» مسئول آسایشگاه کرده بودند. یکی، دو هفته تمام آنهايي را که شک داشتیم، زیر نظر گرفتیم و سرانجام فهمیدیم کار خمیس است. برای اینکه به او شک نکنیم، در برنامه‌ها

شرکت می‌کرد ولی یک‌جوری خبر را به عراقی‌ها می‌رساند. یک روز که نوبت حمام داشتیم، بچه‌ها در حمام با تیغ دست و پایش را زخمی کردند. عراقی‌ها یک نصف تیغ را هر چند وقت یک بار می‌دادند تا با آن سر و صورتمان را اصلاح کنیم ولی تیغ رفته رفته کند می‌شد و پدرمان درمی‌آمد. وقتی آمار گرفتند دیدند خبری از خمیس نیست. عراقی‌ها برای پساب حمام آبرو درست کرده بودند که از حمام بیرون می‌رفت و توی چاه می‌ریخت. یک دفعه دیدند توی آبرو پر از خون است. دویدند توی حمام و بدن نیمه جان خمیس را پیدا کردند و بردنش بهداری.

بعد از آن ماجرا روی آسایشگاه ما حساسیت بیشتری به خرج دادند و بچه‌ها را بیشتر اذیت کردند. بعد از آمار یک گروه از بچه‌ها را جدا می‌کردند و جلو چشم همه، آنها را با کابل و چوب می‌زدند. یک بار در یکی از تنبیه‌ها کابل عراقی‌ها به چشم یکی از بچه‌های همدان خورد و بینایی یک چشمش را از دست داد.

خمیس دیگر به آسایشگاه نیامد و شد وردست عراقی‌ها.

بعد از عملیات محرم^۱ به تعداد اسرا اضافه شد. عراقی‌ها برای جایگزینی اسرای جدید به ما گفتند وسایلمان را جمع کنیم و برویم

۱- عملیات محرم در تاریخ ۶۱/۸/۱۰ با رمز یا زینب (س) در منطقه عملیاتی شرفانی، زبیدات و بیات - جنوب شرقی دهلران در غرب عین‌خوش آغاز شد.

.....خلیل در آتش / ۵۹

به اردوگاه موصل سه. آیفاهها جلو در ایستاده بودند. تا برسیم و سوار شویم چند تا کابل خوردیم. موصل سه بیشتر از ششصد، هفتصد متر با موصل دو فاصله نداشت.

وقتی در موصل سه پیاده شدیم، به سر و کله‌مان زدند و همه‌مان را به صف کردند. تعدادی از اسرا در آن اردوگاه بودند. داخل آسایشگاه شش فقط پنجاه نفر بود. آنها را بین سایر آسایشگاه‌ها پخش کردند و ما را به آن آسایشگاه بردند. یکی از بچه‌های شیرازی را مسؤول آسایشگاه کردیم. کمی بعد از مستقر شدنمان، مسؤول اسرای ایرانی به سراغمان آمد. اسمش «حاج‌احمد» بود. همه‌مان را دور خودش جمع کرد و به جای خوش آمدگویی گفت: «در موصل دو هر کاری کردین بماند کنار، ولی در موصل سه نظم حاکم است و شما هم باید نظم داشته باشین و کاری برخلاف قانون انجام ندین.»

در صدایش تحقیر پدران‌های بود. به او گفته بودند ما سر به راه نیستیم و در اردوگاه موصل دو آشوب راه انداخته‌ایم و تبعیدی هستیم.

موصل سه در بین اسرا به «ایران کوچک» معروف بود. هم‌گر داشتیم هم بلوچ و هم‌گرد. هم فارس و هم ترک. از تفاوت‌های موصل سه با موصل دو این بود که کمی از جیره غذایی صبح و نهار کم می‌کردند و به جایش در ساعت شش بعد از ظهر شام می‌دادند. هر روز می‌توانستیم پتوها را بتکانیم و بیندازیم جلو

آفتاب.

صبح روز اول، ساعت هفت صبح آمدند برای آمار. نشستیم و عراقی‌ها آمارشان را گرفتند و رفتیم توی محوطه. قدم زدیم و به دستشویی رفتیم. در موصل سه، شش تا از آسایشگاه‌ها قبل از ظهر بیرون می‌آمدند و شش تای دیگر هم بعد از ظهر.

گوش سربازها را پر کرده بودند و برای همین آنها روی ما حساسیت خاصی نشان می‌دادند ولی کم‌کم قضیه برای خود حاج‌احمد روشن شد و او هم با سربازهای عراقی صحبت کرد و فهمیدند ما هم مثل بقیه هستیم و نمی‌خواهیم مشکلی برای کسی درست کنیم.

داخل آسایشگاه یک قرآن داشتیم ولی چون تعدادمان زیاد بود آن را جزء جزء کرده بودیم تا بچه‌های بیشتری بتوانند از آن استفاده کنند.

مدتی گذشت تا اینکه عراقی‌ها همه آسایشگاه را برای هواخوری با هم به حیاط فرستادند. فرصت خوبی بود. همه دنبال همشهری‌هایشان می‌گشتند. گفتند یک اردبیلی بین بچه‌ها هست. فهمیدم او هم دنبال من می‌گردد. اسمش «داوود جباری» بود و در سال ۵۹ اسیر شده بود. جباری بیست سال داشت و می‌گفت پدر و مادرش در محله «عالی قاپو»^۱ اردبیل زندگی می‌کنند. بعد از آن

۱- یکی از میدان‌های قدیمی اردبیل که ساختمان عالی قاپوی شیخ صفی در آنجا قرار دارد.

.....خلیل در آتش / ۶۱

روز، دیگر می توانستیم به آسایشگاه های همدیگر رفت و آمد کنیم. حاج احمد با عراقی ها صحبت کرد و یک شیلنگ را وصل کرد سر دوش حمام و آن را آورد داخل آسایشگاه تا بچه ها با آن وضو بگیرند و در صورت نیاز طهارت کنند. از شانس ما عراقی ها گیر ندادند و گذاشتند کارمان را بکنیم.

یک روز داشتم با داوود توی حیاط قدم می زدم که صلیب سرخ وارد اردوگاه شد. پنج، شش نفر بودند که یکی شان زن بود. می دانستند که اگر زن ها بی روسری بیایند کسی با آنها صحبت نخواهد کرد. برای همین آن زن یک روسری به سر کرده بود. هر چند با آن روسری هم نصف موهایش بیرون بود ولی از اینکه خواسته و اعتقادمان را به آنها قبولانده بودیم، خوشحال بودیم.

صلیب سرخ شروع کرد به ثبت نام اسرای تازه وارد که ما هم جزو آنها بودیم. به هر اسیر یک شماره دادند که شماره من ۴۴۹۰ شد. هر شماره نشان دهنده تعداد اسرا بود. داوود می گفت هنوز کسانی هستند که صلیب آنها را ندیده است. صلیب سرخی ها به هر نفر یک برگ کاغذ نامه می دادند و به هر ۱۰ نفر یک خودکار. گوشه ای خلوت کردم و برای خانواده ام نوشتم که حالم خوب است و نگران نباشند. وقتی می خواستند بروند، نامه ها و خودکارها را جمع کردند و رفتند. وقتی در نوبت های بعد آمدند، برایمان کتاب های عربی، انگلیسی و فرانسوی هم آوردند.

عراقی ها در هفته یک بار آسایشگاه ها و وسایل را بازرسی

می کردند. مانند قوم مغول می ریختند توی آسایشگاه‌ها و بدون ترحم همه چیز را به هم می زدند و سوراخ سنبه‌ها را می گشتند. هر کس داخل آسایشگاه‌ها را می دید، فکر می کرد طوفان آمده است. از بلندگوهایی که توی محوطه نصب کرده بودند برنامه‌ها و اخبار رادیوشان را پخش می کردند و گهگاه در بین برنامه‌ها از ترانه‌های فارسی زمان شاه هم استفاده می کردند. عراقی‌ها در روزهایی که بچه‌ها عملیات می کردند، سخت می گرفتند. توی اخبارشان یک کلاغ چهل کلاغ می کردند و به دروغ می گفتند ایرانی‌ها عقب‌نشینی کرده‌اند و آنها چنین و چنان کرده‌اند.

بین سربازهای عراقی یک سرباز بود به اسم «جواد». حدود چهل سال داشت و بچه‌ها را اذیت نمی کرد. در نوبت‌های نگهبانی او راحت بودیم. رو به قبله می نشستیم و «ناصر میری» که بچه تهران بود، دعاها را می خواند. دعای کمیل را از حفظ می خواند و آهنگ و سوز خاصی توی صدایش بود. می گفتند پدرش روحانی است. جواد عراقی می گفت: «هر وقت میری دعا می خونه، نمی تونم جلو اشک‌هام را بگیرم!»

یک همدانی هم به اسم «رسول» بود که برعکس میری پر جنب و جوش بود و کارهای کم‌دی اجرا می کرد. ادا و رفتار عراقی‌ها را تقلید می کرد و با کارهایش بچه‌ها را می خندانند.

سه تا از روحانی‌ها در موصل سه بودند. «حاج آقا ابوترابی» با ما در آسایشگاه دوازده بود. یک روحانی به اسم «جمشیدی» در

.....خلیل در آتش / ۶۳

آسایشگاه شش و یکی هم به اسم «احدی» در آسایشگاه هشت. عراقی‌ها فقط حاج آقا ابوترابی را می‌شناختند و تا حدودی احترامش را داشتند. می‌دانستند که به حرفش گوش می‌کنیم و هر وقت لنگ کاری می‌شدند، دست به دامن او می‌شدند.

هر هفته یک نصف تیغ می‌دادند تا سر و صورتمان را با آن اصلاح کنیم. بعد از اصلاح هم باید تیغ را به آنها برمی‌گرداندیم و گر نه دمار از روزگارمان درمی‌آوردند. چند ماه بعد که قدیمی‌تر شدیم، به جای تیغ سرمان را با ماشین‌های برقی اصلاح می‌کردیم. یک اتاق دو در دو را آرایشگاه کرده بودند و دو، سه تا از بچه‌ها که وارد بودند، با ماشین برقی سر و صورت بچه‌ها را می‌زدند.

هر ماه نفری صد و بیست «فلوس» می‌دادند. فلوس یک تکه کاغذ بود که روی آن یک مبلغی می‌نوشتند و با آن می‌توانستیم وسایل مورد نیازمان را بخریم. عراقی‌ها به آشپزها و آرایشگرها فلوس بیشتری می‌دادند. در داخل اردوگاه فروشگاه نبود. هر کس هر چیزی لازم داشت به مسئول آسایشگاه می‌گفت و پولش را می‌داد. او هم لیست و پول‌ها را می‌داد به سربازها و این طوری وسایل مورد نیاز را از بیرون برایمان می‌خریدند.

عراقی‌ها چای را با قند نمی‌خوردند. اول آب را جوش می‌آوردند و چای و شکر را می‌ریختند توی آن و می‌خوردند. ما هم که به روش آنها عادت نداشتیم، سهمیه شکر خودمان را می‌گرفتیم، توی آب حل می‌کردیم و آن را به شکل حبه قند

درمی آوردیم.

جلو هر آسایشگاه توسط بچه‌ها سبزی کاری شده بود. توی آسایشگاه ما یک نفر بود به اسم «روح‌الله» که قزوینی بود و دو، سه تا مسئولیت داشت. هم سرآشپز بود، هم شهردار اردوگاه و هم معاون حاج‌احمد. پول داده بود عراقی‌ها برای او تخم سبزی خریده بودند. وقتی سبزی‌ها به عمل می‌آمدند با آنها غذاهای خوشمزه‌ای درست می‌کرد. طوری که خود عراقی‌ها هم از غذاهایی که آشپزهای ما می‌پختند، می‌خوردند.

کم‌کم ورزش هم کردیم. حاج‌آقا ابوترابی با عراقی‌ها صحبت کرد و آنها هم اجازه دادند که ورزش کنیم. خود حاج‌آقا ابوترابی گهگاه توی حیاط می‌دوید. به عراقی‌ها پول دادیم تا برایمان توپ بخرند. یک قسمت از حیاط را هم برای فوتبال و والیبال اختصاص دادیم. هر آسایشگاه یک تیم درست کرد و با هم مسابقه دادند. حاج‌آقا بر روی کار بچه‌ها نظارت می‌کرد و برای تیم‌های برنده از همان فلوس‌ها جایزه‌هایی اختصاص داد. عراقی‌ها هر شش ماه یک بار دشداشه و دمپایی و کتانی می‌دادند. کتانی‌هایشان شبیه کتانی‌های چینی بود. دشداشه‌ها را می‌بریدیم و از آنها به صورت پیراهن و شلوار ورزشی استفاده می‌کردیم. گهگاه ورزش بهانه می‌شد. بچه‌ها جمع می‌شدند دور حاج‌آقا ابوترابی و مسایل شرعی و سؤالات احکام را از او می‌پرسیدند. هر روز یک نفر از آسایشگاه می‌رفت پیش حاج‌آقا و او هم برنامه‌های آسایشگاه‌ها را روی یک

تکه کاغذ می نوشت و می داد.

می گفتند یک بار در موصل یک، اسلحه‌خانه عراقی‌ها آتش می‌گیرد و بچه‌ها از شلوغی استفاده کرده چند تا از اسلحه‌ها را می‌برند و مخفی می‌کنند. یک رادیو هم برداشته بودند که عراقی‌ها آن را بین وسایل بچه‌ها پیدا می‌کنند. وقتی کار به بازجویی می‌کشد، موضوع اسلحه‌ها رو می‌شود. عراقی‌ها هر روز بچه‌ها را شکنجه می‌کرده‌اند تا اینکه «خلیل فاتح»^۱ مسؤولیت همه چیز را گردن می‌گیرد تا بچه‌ها دیگر شکنجه نشوند، ولی خودش زیر شکنجه شهید می‌شود.

روزها و ماه‌ها گذشت و بیست و دوم بهمن سال ۶۳ از راه رسید. با هماهنگی حاج آقا ابوترابی و بچه‌ها هر آسایشگاه برنامه خاصی را اجرا کرد. در آسایشگاه ما، یک نفر از بچه‌ها رفت جلو و به صورت شفاهی مقاله‌خوانی کرد و چند تایی از بچه‌ها تئاتر اجرا کردند. قسمت خمیر نان را درآوردیم، آن را خشک کرده مثل آرد با شکر و آب مخلوط نموده، حلوا درست کرده بین بچه‌ها پخش کردیم.

بعضی وقت‌ها کمیت و کیفیت دسرشان با روزهای قبل فرق می‌کرد. نه به خاطر ما بلکه به خاطر صلیب سرخ. هر وقت قرار بود صلیب بیاید می‌آوردند پرتقال، سیب و خرما پخش می‌کردند و با

۱- خلیل فاتح از بچه‌های تبریز بود.

چاپلوسی دور و بر صلیبی‌ها می‌پلکیدند و می‌گفتند چیزی برای ما کم و کسر نمی‌گذارند و همین امروز و فرداست که همه حسابی چاق و چله شویم. صلیبی‌ها هم بیشتر به فکر شکم و جیب خودشان بودند و خیلی وقت‌ها به حرف بچه‌ها توجه نمی‌کردند. بعضی از بچه‌ها از دست آنها به خودشان شکایت می‌کردند ولی آنها هیچ کاری برای بچه‌ها نمی‌کردند. برای همین حاج آقا ابوترابی می‌گفت با آنها کاری نداشته باشیم.

وقتی درها را می‌بستند هر کسی یک جوری خودش را مشغول می‌کرد. زمان در اردوگاه خیلی سخت می‌گذشت و وقتی درد و غم دوری به سراغ آدم می‌آمد، تحمل وضعیت خیلی سخت‌تر می‌شد. بیشتر بچه‌ها روی پارچه گلدوزی می‌کردند. من هم دشداشه‌ام را پاره کرده و روی آن با سوزن و نخ‌های رنگی حوله دست و صورت‌م نوشته بودم «کلمة الله هی العلیا».

وقتی صلیب آمد، نامه و آدرس دادم تا آن را به پدر و مادرم بدهند ولی هیچ وقت به دستشان نرسید.

بیشتر بچه‌های اردوگاه در روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه می‌گرفتند. اوایل صبحانه و ناهارمان را نگه می‌داشتیم برای افطاری، اما وقتی با آشپزخانه صحبت کردیم قرار شد غذای روزه‌دارها را در موقع افطاری بدهند. در کنار همه این‌ها عراقی‌ها هم کار خودشان را می‌کردند و اگر موردی را می‌دیدند که به ضررشان بود، زود مداخله می‌کردند. یک هفته‌نامه داشتند به اسم «حقیقت». به هر

.....خلیل در آتش / ۶۷

آسایشگاه چهار، پنج تا می دادند. هفته نامه به زبان فارسی بود و همه مطالبش ضد و نقیض و بر علیه ایران. می خواستند روحیه اسرا را بشکنند و برای خودشان بهره برداری کنند. برنامه رادیوشان هر روز از بلندگوها پخش می شد و بعد از هر برنامه هم ترانه ای پخش می کردند. در ساعت مشخصی برنامه منافقین و سخنرانی های «شیخ علی تهرانی» را پخش می کردند و مجبورمان می کردند به حرف های بی سر و ته شان گوش کنیم. فکر می کردند این طوری می توانند بچه ها را ناامید کرده و به طرف خودشان جذب کنند اما همه با راهنمایی های حاج آقا ابوترابی بی توجه به آنها به کار خودشان مشغول بودند و اگر می دیدند یکی از بچه ها بریده، زود به سراغش می رفتند و نمی گذاشتند اسارت و غم و غصه او را از پا درآورد.

با یکی از بچه های تبریز به اسم «محمدعلی» آشنا شده بودم. با او یک گوشه می نشستیم و درد دل می کردیم. در عملیات بیت المقدس^۱ اسیر شده و پایش بر اثر ترکش از زیر زانو قطع شده بود. آن روز که با هم صحبت می کردیم، محمدعلی گفت: «یعنی می شه دوباره به ایران برگردیم؟»

۱- عملیات بیت المقدس در ساعت ۰۰:۵۵ دقیقه بامداد ۶۱/۲/۱۰ با رمز یا علی بن ابیطالب (ع) برای آزادسازی خرمشهر آغاز شد.

گفتم: «خدا را چه دیدی، شاید الان صلیب آمد و اسم بچه‌ها را نوشت و رفتین ایران!»

چند دقیقه بعد از آن سوت زدند. هر وقت کاری داشتند سوت می‌زدند. هر کس هر کاری داشت باید ول می‌کرد، می‌رفت و جلو آسایشگاه خودش می‌ایستاد. آمدند آمار گرفتند و رفتیم داخل آسایشگاه‌ها. نیم ساعت بعد چند نفر وارد اردوگاه شدند. نیروهای صلیب سرخ بودند. یکی از آنها به آسایشگاه ما آمد و نامه بچه‌ها را پخش کرد. آنهایی که نامه داشتند با خوشحالی به گوشه‌ای رفته و مشغول خواندن شدند. مأمور صلیب سرخ گفت قرار است طرفین جنگ اسرای زخمی و جانباز را مبادله کنند.

خبیر تبادل اسرای زخمی باعث شادی بچه‌ها شد. محمدعلی آمد پیش من و گفت: «از کجا می‌دونستی به این زودی برمی‌گردیم؟»
گفتم کار خداست. به او آدرس دادم تا به خانواده‌ام سر بزنند و خبر سلامتی‌ام را به آنها بدهد. هر وقت صلیب می‌آمد، می‌توانستیم عکس بگیریم. با چند تا از بچه‌ها جلوی باغچه جمع شدیم و عکس انداختیم. آن عکس را به محمدعلی دادم تا به خانواده‌ام بدهد. غیر از محمدعلی پنج نفر دیگر هم بودند. یکی از آنها یک کرمانی بود که دست راستش قطع شده بود و اسمش «زمانی» بود. یک هفته بعد تبادل شدند و به ایران برگشتند.

یک پدر و پسر بودند که در موصل سه بودند. مرد «حسین» نام داشت و پسرش حدود سیزده ساله بود. می‌گفتند آنها در یکی از

..... خلیل در آتش / ۶۹

ایستگاه‌های صلواتی کار می‌کردند و وقتی آمده بودند به خط تا به بچه‌ها شربت بدهند، عراقی‌ها آنها را اسیر گرفته بودند. پسر با اینکه کوچک بود ولی خودش را نباخته بود و گلایه و شکایتی نداشت. گهگاه که بچه‌ها عملیات می‌کردند، عراقی‌ها برای تلافی کردن کار بچه‌ها پدر و پسر را از یکدیگر جدا می‌کردند و هر کدام را به یک آسایشگاه می‌فرستادند و دوباره چند روز بعد می‌گذاشتند کنار هم باشند.

«روح‌الله» یکی از بچه‌های زنجان آسایشگاه ما بود. از آن دسته آدم‌ها بود که در بچگی توی مدرسه پدر معلم را درمی‌آورند. پُر جنب و جوش بود و یک جا بند نمی‌شد. گیر داده بود به حاج‌احمد و می‌گفت شرط می‌بندد روی شانه‌های یکی از سربازهای عراقی بنشیند و اردوگاه را دور بزند. حاج‌احمد هم می‌گفت ممکن است برای بچه‌ها دردسر درست شود، اما روح‌الله ول کن نبود و می‌گفت: «تو چی کار داری؛ بذار کمی بچه‌ها را سرگرم کنم.»

اسم یکی از سربازهای عراقی «حسین» بود. بین بچه‌ها به «حسین عراقی» معروف بود. او به هیکل و زور بازویش می‌نازید و فکر می‌کرد رستم دستان است و می‌تواند شاخ دیو و گردن اژدها را بزند. می‌گفت: «من قوی‌ام، من قوی‌ام.»

روح‌الله که با او کرکری داشت، می‌گفت: «نه! تو قوی نیستی.» حسین عراقی هم ول کن نبود و مثل طوطی‌هی تکرار می‌کرد:

«من قوی هستم... من قوی هستم.»

یک روز حسین عراقی آمد توی حیاط اردوگاه و تا روح الله را دید گفت: «ایرانی! من قوی ام.»
روح الله که مخاش را به کار گرفته و فکر بکری کرده بود، گفت:
«از کجا بدونیم تو قوی هستی؟»

حسین عراقی گفت: «نه، من قوی ام.»

روح الله انگشت روی شقیقه اش گذاشت و متفکرانه گفت: «بیا یک کاری بکنیم تا معلوم بشه کی قوی ست.»
حسین عراقی گفت: «چه کار؟»

روح الله گفت: «هر کس بتونه آن یکی را روی گردنش سوار کنه و دور اردوگاه بگردونه، قوی ست.»

حسین عراقی که از خودش مطمئن بود، گفت: «باشه.»

روح الله داشت از خوشی می ترکید. زود گردنش را خم کرد و حسین عراقی نشست روی شانیه هایش. کمی تقلا کرد و نشان داد می خواهد بلند شود و حسین عراقی آن قدر سنگین است که او نمی تواند. حسین عراقی با نیشخندی گفت: «دیدی تو قوی نیستی!»
روح الله گفت: «هنوز که چیزی معلوم نیست. حالا نوبت توست.»

حسین عراقی گردنش را خم کرد و روح الله که نزدیک بود از خوشحالی منفجر شود، نگاهی به حاج احمد و بچه ها انداخت و پرید نشست روی گردن حسین عراقی و او هم مثل گاو نعره ای

کشید و از جایش بلند شد. واقعاً زور گاو داشت!
حسین عراقی قدم‌های اول را نامطمئن برداشت. کم مانده بود
روح الله را کله پا کند اما کم‌کم قدم‌هایش را شمرده شمرده و
مطمئن برداشت. روح الله روی گردن حسین عراقی سواری می‌کرد
و بچه‌ها از خنده داشتند روده‌بر می‌شدند و مواظب بودند بقیه
نگهبان‌ها بویی نبرند که در آن صورت کلاهمان پس معرکه بود.
حاج آقا ابوترابی هم بیرون بود و داشت صحنه را نگاه می‌کرد.
روح الله گهگاه دستش را به عقب می‌برد و نشان می‌داد که مثلاً
سرباز عراقی الاغ است و او دارد چیزی را به پشت حیوان می‌زند تا
تندتر برود. بچه‌ها حسابی خندیدند. عده‌ای هم دست گذاشته بودند
روی شکم و از خنده روده‌بر شده بودند. حاج آقا ابوترابی اشاره کرد
روح الله پایین بیاید. روح الله آمد پایین و به حسین عراقی که روی
پیشانی‌اش عرق نشسته بود، گفت: «آا...عجب زوری داری. تو واقعاً
قوی هستی!»

حسین عراقی هم گفت: «من که گفته بودم قوی‌ام.»

روزها می‌گذشت تا اینکه یک روز صبح زود سر و صدایی را از
توی حیاط شنیدیم. بلند شده بودیم نماز بخوانیم. دو، سه روز
بیشتر به عید نمانده بود. به پشت پنجره رفتیم. دیدم عراقی‌ها چند تا
درخت توی حیاط را می‌برند و بلوک‌های سیمانی گوشه و کنار را
جمع می‌کنند. کارشان برایمان عجیب بود. بعد از آمار و صبحانه

۷۲ / خلیل در آتش

رفتیم توی حیاط و ظهر وقتی می‌خواستیم نماز را به جماعت بخوانیم، ممانعت کردند و گفتند از آن روز خواندن نماز به جماعت ممنوع است و باید ساعت ۱۰ شب همه بخوابند. عراقی‌ها روی دیوارها تیربار گذاشته و منتظر بودند یکی دست از پا خطا کند. بچه‌ها که عادت کرده بودند نماز را به جماعت بخوانند، اعتراض کردند ولی قرار شد از حاج‌آقا کسب تکلیف کنیم. نماینده آسایشگاه‌ها رفتند پیش او. گفته بود نباید بهانه دستشان بدهیم و باعث شویم به خاطر نماز جماعت جلو کارهای واجب دیگرمان را هم بگیرند. سفارش کرده بود از آن روز نماز جماعت نخوانیم تا عصبانیت گنگ عراقی‌ها فروکش کند.

وقتی آمار گرفتند، رفتیم داخل آسایشگاه‌ها. شب نوبت نگهبانی جواد عراقی بود. آمد ایستاد پشت پنجره و گفت عراقی‌ها به بهانه نماز جماعت و به دلیل شکست در عملیات بدر^۱ می‌خواسته‌اند همه را قتل عام کنند. جواد عراقی می‌گفت بعضی از اسرا ایران و امام را خوب نشناخته‌اند و گر نه هر کاری از دستشان برمی‌آمد می‌کردند تا نام ایران و امام را بزرگ کنند.

دو، سه روز بعد، عید سال ۶۴ از راه رسید. یاد روزهایی افتادم که در کنار خانواده‌ام دور سفره هفت سین می‌نشستیم. لباس‌هایی را

۱- عملیات بدر با رمز یا فاطمة الزهراء(س) در ساعت ۲۳ روز ۶۳/۱۲/۱۹ در منطقه عملیاتی شرق رودخانه دجله (حدفاصل بین قلعه صالح تا القرنه) در منطقه‌ای به وسعت بیش از ۸۰۰ کیلومتر مربع آغاز شد.

.....خلیل در آتش / ۷۳

که خریده بودیم، می پوشیدیم. پدر دعای تحویل سال را می خواند و من و برادرهایم چشم به ماهی می دوختیم تا ببینیم آیا در لحظه تحویل سال بالا و پایین می پرد! شنیده بودم هر کس ماهی را در حال پشتک زدن ببیند، هر آرزویی داشته باشد خدا برآورده اش می کند. ماهی هایی که با مادرم می خریدیم، هیچی حالی شان نبود و هیچ وقت بالا و پایین نمی پریدند. ولی من دعا می کردم، دعا می کردم نمره هایم خوب شود و پدر برایم دوچرخه بخرد. همیشه تُنگ ماهی را کنار آینه و سبزه می گذاشتم تا ماهی از تنهایی غصه اش نشود و فکر کند دور و برش سرسبزی است.

چند روز بعد گفتند می خواهند عده ای از اسرا را به اردوگاه دیگر ببرند تا اسرای جدید را به آنجا بیاورند. شاید می خواستند بچه هایی را که در عملیات بدر به اسارت در آمده بودند، به آنجا بیاورند.

با حدود شصت نفر از بچه ها که حاج آقا ابوترابی هم در بین مان بود، ساعت سه، چهار بعد از ظهر سوار اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. وقت اذان مغرب و عشا بود و ما هنوز توی اتوبوس بودیم. حاج آقا به یکی از بچه ها اشاره کرد اذان بگوید. سربازی که توی اتوبوس بود با شنیدن صدای اذان دست و پایش را گم کرد و گفت کاری کنیم صدایمان بیرون نرود تا برای او و خودمان مشکلی به وجود نیاید. داخل اتوبوس به صورت نشسته و اشاره ای نمازمان را خواندیم.

..... ۷۴ / خلیل در آتش

به «رمادی هفت» رمادی وسطین نیز می گفتند که اردوگاه تازه سازی به نظر می رسید. همه مان را به آسایشگاه سه فرستادند. در طبقه بالای آسایشگاه ما تعدادی پیرمرد بودند که جزو اسرای جنگی نبودند. نفهمیدم عراقی ها آنها را از کجا آورده اند. تنها احتمالی که دادم این بود که مردم عادی و غیرنظامی را در هنگام اشغال شهرهای مرزی اسیر کرده اند تا اردوگاه هایشان خالی نباشد.

صبح فردای آن روز بعد از آمار به حیاط رفتیم. حیاط اردوگاه بزرگ بود و سیم خاردارهایی به طول بیست و ارتفاع چهار متر همه را در میان خود گرفته بود. به عصایم تکیه دادم و یک گوشه ایستادم. دیدم یکی از پیرمردها با تخته چیزهایی شبیه مهر نماز درست می کند. با حوصله و وسواس سرش را پایین انداخته بود و مشغول بود. حاج آقا ابوترابی کنارم ایستاده بود. به او گفتم: «حاج آقا می بینین چه پیرمرد خوبی ست. داره برای ما مهر درست می کنه.»

حاج آقا به خوش باوری‌ام خندید و گفت: «بنده خدا! این‌ها دارن برای بازی خودشون تخته نرد درست می‌کنن.»

با برنامه‌ای که حاج آقا داده بود، نماز و دعاها را در وقت مقرر انجام دادیم تا اینکه فهمیدیم چند نفر زاغ سیاهمان را چوب می‌زنند. خواستیم گوشمالی‌شان بدهیم که حاج آقا گفت: «به جای درگیری، با آنها به مهربانی رفتار کنین تا از کارشون پشیمان بشن و با عراقی‌ها همکاری نکنن.»

یک روز حدود ساعت سه بعد از ظهر بود. ناهار را خورده و توی حیاط قدم می‌زدیم. یک دفعه عراقی‌ها سوت داخل باش زدند. تعجب کردیم که چه شده است. چند تایی از اسرای قدیمی آنجا گفتند: «می‌خواد طوفان شن راه بیفته.»

به سفارش آنها پتوها را کشیدیم جلو پنجره‌ها تا شن وارد آسایشگاه‌ها نشود. هوا خوب بود و معلوم نبود آنها روی چه حساب و کتابی گفتند می‌خواهد طوفان شن بیاید. چند دقیقه‌ای از داخل شدنمان به آسایشگاه‌ها نگذشته بود که طوفان شروع شد. اول آرام بود ولی کم‌کم بر شدتش افزوده شد و هر چه شن و خاک و خل بود، ریخت توی حیاط. می‌گفتند طوفان «شن زرد» در آنجا معروف است و هر چند وقت یک بار اتفاق می‌افتد. با خود گفتم مردم عراق از وقتی که امام حسین(ع) را در دشت کربلا به شهادت رسانده‌اند، روی آرامش به خود ندیده‌اند. سال‌ها درگیر انقلاب و کودتا بودند، حالا هم با ایران جنگ می‌کنند و همه این‌ها یک طرف

.....خلیل در آتش / ۷۷

و بلایای طبیعی هم یک طرف. ملتی که قدر نعمت را نداند، خدا آن را از دستشان می‌گیرد.

عراقی‌ها چند روزی بود که داخل اردوگاه برای خودشان اتاق نگهبانی می‌ساختند و برای محکم‌کاری از سربازان خودشان استفاده می‌کردند. روزی یک کامیون کمپرسی وارد حیاط شد و بار خاکش را طوری خالی کرد که خودش ماند بین دیوار و خاک. ماشین گیر کرد و راننده هر کاری کرد نتوانست ماشین را سر و ته کند. نشسته بودیم و داشتیم آنها را تماشا می‌کردیم. «احمدعلی» اهل بروجرد بود. به حاج‌آقا ابوترابی گفت: «حاج‌آقا! این‌ها چقدر بی‌عقلن.»

حاج‌آقا گفت: «اگر عقل داشتن که با ما جنگ نمی‌کردن!» راننده ننه مرده از ماشین پایین آمد و هی این طرف و آن طرف رفت تا راهی پیدا کند ولی عقلش به جایی قد نداد. چند لحظه بعد یک افسر آمد. سربازهایی که در ساختمان کار می‌کردند، پاشنه چسبانند. افسر فکرش را به کار گرفت و گفت سربازها یک بیل بردارند و بروند به جنگ خاکی که راننده خاک بر سر آنجا ریخته بود. سربازها هنّ و هنّ کنان خاک را کمی جابه‌جا کردند و ماشین و راننده از منحصه خلاص شدند.

یک ماهی گذشته بود که شنیدیم می‌خواهند اردوگاه را خالی کنند. وقتی قضیه را پرسیدیم گفتند می‌خواهند همه اسرای زیر شانزده سال را در آنجا جمع کنند. با خود گفتم بچه‌های زیر شانزده

سال باید پشت میز مدرسه باشند و به درس و مشقشان برسند، اما آنها هم مثل بزرگترها فکر کرده و آمده بودند تا از کشورشان دفاع کنند!

عده‌ای از بچه‌ها را فرستادند به الانبار. یک عده را هم با حاج آقا ابوترابی فرستادند به یک اردوگاه دیگر و ما را هم به اردوگاه رمادی شش فرستادند که یک کیلومتری با آنجا فاصله داشت.

پایم می‌لنگید و هنوز با عصا راه می‌رفتم. وسایل و عصایم را برداشتم و راه افتادیم. وقتی وارد رمادی شش شدیم، دیدم برخلاف اردوگاه‌های دیگر توی هر آسایشگاه فقط پنج، شش تا بسیجی است و بقیه کُرد هستند و هویت نظامی‌شان مشخص نیست. وقتی بعضی از کُردها را با هیکل یغور، نگاه دریده و سیبل‌های جاهلی می‌دیدم شک می‌کردم آنها هم اسیر جنگی باشند. عراقی‌ها بسیجی‌ها را توی آسایشگاه‌ها پخش کرده بودند تا نتوانند کاری بکنند و منزوی شوند.

عراقی‌ها مرا به آسایشگاه شش کمپ یک بردند. آسایشگاه‌های رمادی نسبت به اردوگاه‌های دیگر کوچک‌تر بود و بیش‌تر از هفتاد نفر در آن جا نمی‌گرفت. کنار آسایشگاه ما یک اتاق مخصوص فردی بود به نام «رحمتی». عراقی‌ها رحمتی را مسئول اردوگاه ایرانی‌ها کرده بودند. از بچه‌های خودمان بود ولی شده بود خبرچین عراقی‌ها و آنها برای او اتاق جداگانه‌ای اختصاص داده بودند تا بچه‌ها بلایی سرش نیاورند.

.....خلیل در آتش / ۷۹

در آنجا خبری از نماز و قرآن خواندن نبود. انگار اسرای آنجا را از یک کشور دیگر آورده بودند که هیچی از دین و ایمان نمی‌شناختند. وقتی نمازم را خواندم، عراقی‌ها آمدند و کتکم زدند. بی‌توجه به آنها کار خودم را ادامه دادم. آن قدر کتک خوردم تا اینکه عراقی‌ها عادتشان شد و با نماز خواندنم موافقت کردند.

بچه‌های آسایشگاه‌ها توی حیاط فوتبال بازی می‌کردند؛ آن هم با شورت. و این برای من عجیب بود. یک طرف تیم اسرا بود و یک طرف هم تیم عراقی‌ها. آدم نمی‌توانست به چشم خودش هم اعتماد کند. انگار نه انگار که آنها به کشورمان حمله کرده و باعث کشتار و ویرانی شده‌اند. همین مانده بود که بایستند کنار هم و برای یادگاری یک عکس بگیرند تا سال‌ها بعد با نگاه کردن به آن، روزهای خوش از یاد رفته‌شان را تجدید کنند. در هواخوری‌ها، آن چند نفر بسیجی گوشه و کنار قدم می‌زدند و کاری به کار بقیه نداشتند. با آنها سر صحبت را باز کردم. اولش کمی محتاط بودند ولی کم‌کم قاتی شدیم و برای خودمان برنامه دعا و نماز ترتیب دادیم.

مسئول کمپ یک عراقی‌ها «گروه‌بان حمید» نام داشت. یک گروه‌بان هم به اسم «محمد» همیشه با او بود. گروه‌بان حمید یک نظامی سیاسی و پایبند به قانون بود اما گروه‌بان محمد آدم دم‌دمی مزاجی بود و وقت و بی‌وقت سر هیج و پوچ با بچه‌ها درگیر می‌شد.

نام یکی از آن چند تا بسیجی «صادقی»^۱ بود. یک روز با او توی حیاط نشسته بودیم و داشتیم از وضعیت اردوگاه صحبت می‌کردیم که دیدم گروهبان محمد دارد می‌آید طرف ما. زود به صادقی گفتم: «اگر چیزی داری زود قایم کن.»

صادقی گفت چیزی ندارد ولی همیشه دعاهایی را که روی کاغذ نوشته بودیم، پیش خودش نگه می‌داشت. گفتم: «زود باش داره می‌آد سراغ تو.»

صادقی دست کرد توی جیبش و کاغذ دعا را آورد بیرون. عصایم کشویی بود. دعا را گرفتم و گذاشتم توی عصا. گروهبان محمد آمد و به صادقی گفت: «بلن شو.»

صادقی بلند شد و گروهبان محمد او را گشت و چیزی پیدا نکرد. نگاهی به من کرد. بلند شدم و گفتم: «اگر می‌خوای بیا منم بگرد؟»

گروهبان محمد پکر و عصبانی راهش را کشید و رفت. وقتی جلو رحمتی رسید نگاهی به او انداخت و رد شد. صادقی گفت: «از کجا فهمیدی می‌آد سراغ من؟»

گفتم: «حواسم بود. دیدم که داره با رحمتی صحبت می‌کنه.» چند لحظه بعد رحمتی سلانه سلانه آمد کنارم. نگاهی به صادقی کرد و گفت: «می‌خوای بری ایران؟»

۱- مرحوم محمدرضا صادقی اهل یزد بود.

.....خلیل در آتش / ۸۱

سؤال رحمتی بی طمع نبود. گفتم: «همه آنهایی که اینجا هستند آرزو دارن برگردن به کشورشان ولی به چه شرطی؟»

گفت: «صلیب تا دو، سه روز دیگه می‌آد. اگر ایرانی‌ها را فحش بدی و بدشان را بگی، می‌ذارم برگردی ایران.»

گفتم: «راحت را بکش برو. این کارها از بسیجی جماعت بر نمی‌آد.»

از حرفم ناراحت شد. گفت: «برات گرون تموم می‌شه. کاری می‌کنم تا عمر داری اینجا بمونی.»

گفتم: «من برای این انجام که نه خودم بد کشورم را گفته‌ام و نه می‌ذارم کس دیگه‌ای این کار را بکنه.»

دو روز بعد صلیب آمد. یکی از بچه‌ها لر بود و صدایش می‌زدیم: «علی دکتر». توی اتاقکی که بغل آسایشگاه بود زخم بچه‌ها را پانسمان می‌کرد و آمپول می‌زد. چند تایی از زخمی‌ها را از آسایشگاه‌ها جمع کرد و برد به اتاقک. آمد پیشم و گفت: «اسم آنها برای رفتن به ایران ثبت شده و اسم تو هم تو لیسته.»

از اینکه بچه‌ها می‌توانستند به ایران برگردند، خوشحال بود. گفت: «خوش به حالتون. دیگه می‌رین ایران.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم. دارن فیلم بازی می‌کنن. تبلیغاته.»

فردای آن روز مأموران صلیب آمدند داخل آسایشگاه. چند تا اسم را خواندند و به من گفتند: «اسم تو هم جزو لیسته. هر چی این‌ها می‌گن بگو و برو ایران.»

گفتم: «اگر یکی به شما بگه به پدر و مادرتون فحش بدین، این کار را می‌کنین؟!»

مات و مبهوت نگاه کردند و هیچی نگفتند. گفتم: «کشور آدم حکم پدر و مادر را داره. اگر کسی بدِ کشورش را بگه؛ مثل اینکه به بزرگترش بی‌احترامی کنه. من هیچ وقت این کار را نمی‌کنم.»
عراقی‌ها به جای بعضی از زخمی‌ها، اسم چند تا از رفقای رحمتی را گذاشتند توی لیست. صلیب هم اسم حدود چهل و پنج نفر از بچه‌ها را نوشت. مقدمات کار یک ماه طول کشید تا اینکه صلیب آمد و آنها را با خود برد.

رحمتی برای خودش دسته‌ای ترتیب داده بود و به خیال خودش می‌خواست دوستانش را بفرستد ایران تا کودتا کنند. دو روز بعد از رفتن بچه‌ها، گروهبان حمید آمد توی آسایشگاه و گفت: «دیگر از امروز به شما و حتی رحمتی اعتماد نمی‌کنم.»
مترجم پرسید: «چرا؟ مگه چی شده؟»

گفت: «وقتی اسرا از مرز ترکیه رد می‌شدن گفتن مرگ بر صدام و درود بر [امام] خمینی. اگر به جای آنها شما را فرستاده بودیم دیگر واویلا می‌شد. بدبخت صدام را باش که با چه کسانی درافتاده.»

چند روز بعد گروهبان حمید به من گفت: «می‌خوای بفرستم جای دیگه؟»

گفتم: «من اسیرم و برام فرقی نمی‌کنه کجا باشم.»

.....خلیل در آتش / ۸۳

گفت: «برو وسایلت را جمع کن.»

وسایلم را جمع کردم و همان روز مرا به آسایشگاه یک کمپ دو فرستاد.

کمپ دو هم چندان تعریفی نداشت. آنجا هم چهار تا از بچه‌ها بسیجی بودند و هر چهار تا شانزده، هفده ساله و بقیه گرد بودند و از فرقه «علی الهی» بودند. بچه‌های بسیجی توجیهی به من نمی‌کردند و خودشان دور هم غذایشان را می‌خوردند و توی حیاط هم یک گوشه می‌نشستند. بعضی وقت‌ها می‌دیدم عراقی‌ها با بهانه و بی‌بهانه آنها را اذیت می‌کنند. کم‌کم با یکی از آنها رابطه برقرار کردم. اسمش «عبدالرضا» بود و اهل دزفول. یک روز که در جمع آنها نشسته و غذا می‌خوردم، گفتم: «چرا عراقی‌ها شما را تنبیه می‌کنن؟»

عبدالرضا گفت: «عراقی‌ها گیر دادن به دکمه پیراهنمون. می‌گن چرا دکمه‌های پیراهنتون را تا زیر گلو می‌بندین.»
در کارشان کمی زیاده‌روی کرده بودند. گفتم: «مگر مسلمانی به بستن دکمه یقه‌ست. چرا اجازه می‌دین شما را اذیت کنن؟»
گفت: «میگی چی کار کنیم. نبندیم!»

به تجربه فهمیده بودم که عراقی‌ها دوست دارند هر طور شده حرفشان را به کرسی بنشانند. وقتی دیدند دستورشان اجرا شد، دوباره برای مخالفت با اسرا می‌گویند همه برگردند به حالت قبلی.

این کارشان از سر لج بود و بیشتر از سه، چهار روز طول نمی کشید. به او گفتم: «بهتره از فردا دکمه زیر گلو و حتی پایینی اش را هم باز کنین.»

گفت: «قول میدی بعد از سه روز بگن ببندیم؟»

گفتم: «قول می دم!»

عبدالرضا همان روز با بیست و چهار نفری که توی اردوگاه بودند و سر بستن دکمه یقه کتک می خوردند، تماس گرفت و به آنها گفت از فردا دکمه زیر گلویشان را باز بگذارند ولی هنوز دو دل بودند. به من گفت: «اگر بعد از سه روز گفتن ببندیم با تو حرف می زنیم و گر نه حسابت را می رسیم.» همان روز مسؤل آسایشگاه چند باری دور و برم پلکید و خواست با من ارتباط برقرار کند. اسمش «موسوی»^۱ و شکل و شمایلش شبیه عراقی ها بود. لب های بزرگ با سبیل کلفت و چهره ای سیاه سوخته. احتمال می دادم جاسوس عراقی ها باشد و برای همین از او دوری کردم.

فردای آن روز همه دیدند بسیجی ها نه تنها دکمه زیر گلو، بلکه دکمه پایینی را هم باز کرده اند. عراقی ها هم از خدا خواسته چیزی نگفتند و آنها را نزدند. سر ظهر برای ناهار رفتیم داخل آسایشگاه ها و درها را بستند. نمازم را خوانده بودم که موسوی آمد سراغم و گفت عراقی ها کارم دارند.

۱- موسوی اهل شهرستان سراب بود.

.....خلیل در آتش / ۸۵

رفتم به دفتر عراقی‌ها. اسمم را پرسیدند و اینکه از کدام اردوگاه آمده‌ام. وقتی مشخصات دادم، گفتند: «تو به آن چند نفر گفته‌ای دکمه زیر گلوشان را باز کنن؟»

گفتم: «مگر شما نمی‌خواستین باز کنن؟ من کاری کردم که باز کنن.»

گفتند: «یعنی تو بیشتر از ما روی آنها تسلط داری؟»

دیدم دارند دنبال بهانه می‌گردند. گفتم: «شاید چون دیدن حرفم منطقی ست قبول کردن!»

چند تا چک و لگد و کابل به سر و کله‌ام زدند و داخل آسایشگاه فرستادند. وقتی بچه‌های بسیجی دیدند کتک خورده‌ام، گفتند: «چی شده؟» گفتم مشکلی نیست.

ساعتی بعد یکی از سربازهای عراقی آمد توی آسایشگاه و گفت: «از امروز آنهایی که زیر هفده سال هستن، باید دکمه زیر گلوشان را ببندن.»

بچه‌ها دوباره دکمه‌هایشان را بستند و رابطه‌شان هم با من خوب شد. «رجب» که اصفهانی بود گفت: «خدا پدر و مادرت را بیامرزه. ما را نجات دادی. کاش زودتر این کار را می‌کردیم تا این همه کتک نمی‌خوردیم.»

می‌گفت توی سرمای زمستان آنها را به خاطر بستن دکمه زیر گلو بیرون می‌بردند و وادارشان می‌کردند بروند توی آب. از آن روز اتحاد بچه‌ها بیشتر شد، طوری که وقتی صلیب آمد به آنها شکایت

کردند و گفتند می‌خواهیم مسؤل آسایشگاه‌ها را خودمان انتخاب کنیم. عراقی‌ها هم قبول کردند و گفتند به جز مسؤل اسرای اردوگاه ایرانی‌ها، می‌توانیم مسؤلان آسایشگاه‌ها را خودمان انتخاب کنیم.

در آسایشگاه ما کُردها و علی‌اللهی‌ها در اکثریت بودند. رجب از آنها خوشش نمی‌آمد و به آنها می‌گفت شیطان پرست‌ها. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه یکی از آنها را انتخاب کنیم. با بچه‌ها صحبت کردم و گفتم انتخاب ما انتخاب بین بد و بدتر است و باید کسی را انتخاب کنیم که خواسته‌های ما را هم مد نظر داشته باشد.

وقتی انتخابات انجام گرفت یکی از آنها را که کمی میانه‌رو بود، انتخاب کردیم و او شد مسؤل آسایشگاه و یکی‌شان هم مسؤل کمپ. آنها فقط سه روز ضربت خوردن حضرت علی(ع) را روزه می‌گرفتند و بقیه ماه رمضان را بی‌خیال می‌شدند. با آن که مسؤل آسایشگاه شده بود، میانه خوبی به هم زدیم و این طوری توانستیم کمی از فشارها و سختی‌های روی بچه‌ها را کم کنیم.

یک روز عراقی‌ها گفتند باید به مسؤلان نظام بد و بیراه بگوییم و گر نه حساب و کتابمان با کابل و باتوم آنها خواهد بود. به استثنای بعضی‌ها بقیه حاضر نشدند این کار را بکنند. وقتی دیدند بسیجی‌ها و حزب‌اللهی‌ها این کار را نمی‌کنند، آمدند سراغ من. گفتند توهین کنم و گفتم این کار محال است. گفتند: «اگر تو بگی بقیه هم

می‌گن.»

گفتم: «نه خودم می‌گم و نه اجازه می‌دم بقیه هم بگن.»
برای آنکه تنبیهم کرده باشند، در وسط اردوگاه یک روز تمام
زیر آفتاب نگاه داشتند و گفتند یک لنگه از دمپایی‌ام را به دهان
بگیرم. آفتاب مثل کوره آتشی می‌سوخت. کله‌ام را داغ کرده بود و
دلم می‌خواست یک لیوان آب خنک بخورم اما عراقی‌ها رحم و
مروت سرشان نمی‌شد. وقتی ظهر شد، آمدند روی سر و صورتم
آب ریختند و آن قدر با کابل و چوب زدند که دیگر حال خودم را
نفهمیدم، ولی حرف من یکی بود و نمی‌خواستم خواسته آنها را
انجام بدهم.

روز بعد دوباره آمدند توی آسایشگاه و خواستند که به مسؤلان
نظام توهین کنیم. یکی از کردها بلند شد و یک چیزهایی گفت.
وقتی عراقی‌ها رفتند یکی از بسیجی‌ها به اسم «مرتضی» با آن‌گردد
درگیر شد. به او گفتم کارش نداشته باشد ولی او خیلی ناراحت
بود. وقتی دیدم اسیر گُرد می‌خواهد مرتضی را بزند، بلند شدم و
یک سیلی محکم خواباندم توی گوش اسیر گُرد.

عراقی‌ها آمدند و ما سه تا را بردند. اسیر گُرد را کمی گوشمالی
دادند و او را فرستادند به یک آسایشگاه دیگر. بعد از او نوبت من و
مرتضی بود. پنج تا از سربازها با کابل افتادند به جانمان و تا
می‌خوردیم زدند. آن قدر زدند که از هوش رفتیم.

وقتی چشم باز کردم دیدم توی آسایشگاه هستم و بچه‌ها دورم

را گرفته‌اند. رنگ زیر پیراهن سفیدم از خون معلوم نبود و نتوانسته بودند آن را از تنم در بیاورند. تا دست می‌زدند آه و ناله‌ام به هوا می‌رفت. شب‌ها مجبور بودم به پهلو بخوابم.

زخم‌هایم داشت خوب می‌شد که گفتند می‌خواهند انتخابات مسؤول اردوگاه را برگزار کنند. عراقی‌ها هر شش ماه مسؤول اسرای ایرانی را عوض می‌کردند. رحمتی کماکان نماینده عراقی‌ها بود. یک‌گُرد هم به اسم «حمید» کاندیدا شده بود. «طاهر»^۱ هم که به تازگی به جمع ما اضافه شد بود، گفت می‌خواهد نماینده بسیجی‌ها و حزب‌الهی‌ها شود.

به بچه‌ها گفتم کاری کنند بینمان تنش ایجاد نشود ولی آنها پیش حمید گُرد رفته و به او گفته بودند بکشد کنار و گر نه او را می‌زنند. همان شب حمید گُرد آمد پیش من. به او گفتم: «کاندیدا شدی؟»
گفت: «آره.»

گفتم: «فکر می‌کنی تو رأی بیشتری بیاری یا طاهر؟»

گفت: «به احتمال زیاد پنجاه پنجاه رأی بیاریم.»

گفتم: «من نه می‌گم تو کنار بکش و نه می‌گم طاهر بره کنار. بینین کدومتون می‌تونه رأی بیشتری بیاره. بشینین با هم صحبت کنین و اگر دیدین دیگری رأی بیشتری می‌آره آن یکی به نفع دیگری بره کنار. خودمون رأی بیاریم بهتر از آن است که عراقی‌ها

.....خلیل در آتش / ۸۹

رحمتی خبرچین را بذارن بالای سرمون. اگر هم یکی از شما دو تا رأی آورد و مسؤل اردوگاه شد، آن یکی را معاون خودش بکند.»
گفت: «نظر تو چیه؟»

گفتم: «نظر من مهم نیست. هر کدوم انتخاب شدین باید به بچه‌ها خدمت کنین.»

حمید گُرد رفت و فردای آن روز گفت به نفع طاهر کنار رفته است. وقتی انتخابات انجام گرفت، طاهر رأی آورد و شد مسؤل اردوگاه اسرای ایرانی و طبق قرار قبلی حمید گُرد را به عنوان معاون خودش انتخاب کرد.

سوم یا چهارم اردیبهشت ماه ۶۷ بود. ظهر بود که یکی از سربازهای عراقی آمد سراغم و مرا به دفتر اردوگاه برد. رحمتی برای آنها منبع اطلاعاتی خوبی بود و حالا دستشان از همه جا کوتاه شده بود. سربازی که مرا به دفتر برده بود، جلو در پاشنه‌هایش را به هم زد. گروهبان محمد پشت میزش نشسته بود. روی میز چوبی، یک تلفن بود و یک پرچم کوچک عراق. سیگار لای انگشت‌های گروهبان محمد دود می‌کرد و یک پایش را روی آن یکی انداخته بود. سر بلند کرد و مرا دید. پُکی به سیگارش زد و اشاره کرد بروم جلوتر. جلو رفتم. نصف دود سیگار را بلعید و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: «تو حمید گُرد را وادار کردی به نفع طاهر بره کنار؟»

گفتم: «من چیزی نگفتم. هر دو ایرانی هستن و برای همین یکی

به نفع دیگری کنار رفته.»

کار کارِ رحمتی بود و می‌خواست تلافی انتخابات را سرم در بیاورد. گفت: «در عملیات بستان چند نفر از ماها را کشتی؟»

گفتم: «من در عملیات بستان نبودم.»

توجهی به حرفم نکرد و با دست به سربازی که جلوی در ایستاده بود، اشاره کرد. سرباز یقه‌ام را گرفت و به بیرون کشید. مرا به جلو در اردوگاه برد و سوار ماشینی کرد که منتظرم بود. همه چیز را از قبل آماده کرده بودند. دو سرباز اسلحه به دست کنارم نشستند و ماشین راه افتاد.

سربازها در بین راه چیزهایی به هم می‌گفتند و با تنفر نگاهی به من می‌کردند. یکی از آن دو سیگاری روشن کرد و پُک محکمی به آن زد و دودش را به صورتم پاشید. هر دو خندیدند. از شیشه، ماشین‌های عبوری را می‌دیدم. بیشترشان ماشین‌های شخصی بودند و گهگاه یک ماشین نظامی هم رد می‌شد. دو طرف جاده دشت بود و چیزی دیده نمی‌شد جز سیاهی‌هایی در دور دست.

به بغداد رسیدیم. راننده از یکی، دو خیابان رد شد و پیچید جلو یک ساختمان بزرگ. دو سرباز اسلحه به دست جلو در ایستاده بودند. راننده کاغذی را به آنها نشان داد. در را باز کردند و ماشین وارد حیاط شد. سربازها مرا پیاده کردند و گفتند سرم را پایین بیندازم. از یک سالن رد شدیم و به داخل یک اتاق رفتیم. سربازها بیرون رفتند و یکی‌شان جلوی در ایستاد. اتاق لخت بود و غیر از

.....خلیل در آتش / ۹۱

یک صندلی چیزی داخل آن نبود. روی صندلی نشستم و نیم ساعت بعد آمدند سراغم. چشم‌هایم را بستند. از یک پله پایین رفتیم و وارد یک اتاق شدیم. پشت یک میز نشاندند و چشم‌هایم را باز نکردند. صدای پای دو نفر را شنیدم. آمدند تو و در آن طرف میز نشستند. یکی‌شان همان سؤال‌هایی را که در اردوگاه پرسیده بودند، تکرار کرد. یک دفعه کابلی به کله‌ام خورد. بدجوری دردم گرفت. بعد از آن روز، سه روز پشت سر هم مرا به اتاقی بردند و بدون هیچ سؤال‌هایی چشم‌هایم را بستند و زدند. وقتی از زخم‌هایم خون می‌آمد، رویش نمک می‌ریختند و وقتی بی‌هوش می‌شدم می‌بردند توی یک سلول.

خانه و خانواده‌ام هزاران کیلومتر از من دور بودند و در آن سه روز هر شب به یادشان می‌افتادم، دلتنگی‌ام بیشتر می‌شد ولی به خودم می‌گفتم هر طور که شده باید تحمل کنم.

یک روز وقتی توی سلول به هوش آمدم، صدای گریه شنیدم. سلول نه تاریک بود و نه روشن. دیدم یکی با سر و روی خونی ناله می‌کند. فکر می‌کرد مرا برای جاسوسی او برده‌اند. وقتی اعتماد پیدا کرد گفت از افسران ایرانی است که گول حرف‌هایشان را خورده و با زن و بچه‌هایش به عراق پناهنده شده است. می‌گفت توی تلویزیون عراق حرف‌های دیکته شده‌ای را گفته و فقط سه روز با او خوب بوده‌اند و بعد از سه روز بدون اینکه از وضعیت بچه‌هایش خبر داشته باشد او و زنش را زندانی کرده‌اند. می‌گفت

وقتی زنش را دیده زنش به او گفته یکی از سربازهای عراقی به او توهین کرده و حرف‌های زشتی زده است. وقتی موضوع را به فرمانده آن سرباز گفته بود، فرمانده عراقی زن او را آورده و گفته بود سربازی را که به او توهین کرده نشان بدهد. زن نشان داده بود و فرمانده عراقی به آن سرباز گفته بود جلو چشم او به زنش تجاوز کند. می‌گفت عراقی‌ها به او گفته‌اند آنها را نیاورده‌اند که پلو بخورند. آرزو می‌کرد توی جنگ کشته می‌شد ولی آن صحنه را نمی‌دید!

هر روز مرا به اتاق شکنجه می‌بردند و بعد از تنبیه دوباره به سلول برمی‌گرداندند تا اینکه خسته شدند و دیگر دست از سرم برداشتند. بعد از چهل و هشت روز به اردوگاه برگشتم و متوجه شدم رحمتی را سه تا از دوستانش خفه کرده و کشته‌اند.

بالاخره تیر ماه سال ۶۷ فرا رسید. در حیاط اردوگاه قدم می‌زدیم که گوینده خبر رادیو عراق گفت تا چند لحظه دیگر خبر مهمی را اعلام خواهد کرد. بعد از اعلام این خبر یک ترانه شاد عربی را پخش کردند. سربازهای عراقی هم اطلاعی از محتوای خبر نداشتند و این را از طرز نگاهشان می‌شد فهمید. خیلی وقت‌ها دهن لقی می‌کردند و خبری را زودتر از موعد مقرر لو می‌دادند ولی این بار هم ما و هم آنها گوش به زنگ بودیم.

همه منتظر بودیم ببینیم خبر مهم عراقی‌ها چیست. خیلی از بچه‌ها می‌گفتند لابد می‌خواهند ما را به یک اردوگاه دیگر ببرند،

..... خلیل در آتش / ۹۳

شاید هم یکی از حضرات شکم گنده عراقی می‌خواهد به اردوگاه بیاید. اطلاعیه یکی، دو بار دیگر هم تکرار شد تا اینکه صدای گوینده از بلندگوها بیرون زد. متن اطلاعیه مفصل بود. قطعنامه ۵۹۸ از طرف ایران پذیرفته شده و امام خمینی گفته بود قبول قطعنامه برایش مانند سر کشیدن جام زهر است. گفتند قطعنامه بندهایی دارد که باید دو طرف به آن عمل کنند. بند اول آتش‌بس، بند دوم برگشتن به مرزها و بند سوم هم تبادل اسرا بود.

این خبر برای ما هم خوشحال کننده بود و هم ناراحت کننده. به خاطر تمام شدن جنگ خانمان‌سوز و برگشتن به ایران خوشحال بودیم، اما از شنیدن حرف امام ناراحت شدیم. خیلی از بچه‌ها گریه‌شان گرفت و بعضی‌ها خوشحالی‌شان را پنهان کردند. از متن خبر فهمیدیم که حضرت امام به خاطر شرایط خاص زمانی مجبور شده است قطعنامه را قبول کند. راضی بودیم چند سال دیگر هم آنجا باشیم ولی حضرت امام ناراحت نشوند.

شب همه دور تلویزیون جمع شدیم و همه چیز را یک بار دیگر از تلویزیون دیدیم و شنیدیم. سربازهای عراقی بیشتر از ما خوشحال بودند و سر از پا نمی‌شناختند. طوری خوشحالی می‌کردند که انگار دست نیافتنی‌ترین آرزوی زندگی‌شان را به دست آورده‌اند.

از فردای آن روز عراقی‌ها سفت و سخت نگرفتند و آدم شدند. چند روز بعد گفتند می‌خواهند بچه‌ها را به یک اردوگاه دیگر

ببرند. همه‌مان را به رمادی هفت برگرداندند و گروه‌بان حمید هم با ما به آنجا رفت. در آنجا شنیدیم منافقین به کمک عراقی‌ها از آتش‌بس و برگشتن ایرانی‌ها به مرزها سوء استفاده کرده و به ایران حمله کرده‌اند.^۱ عراقی‌ها در این حمله تعداد زیادی از بچه‌ها را به اسارت گرفتند؛ به گونه‌ای که تعداد اسرای این حمله با تعداد اسرای کل جنگ برابری می‌کرد. سه، چهار روز بعد شنیدیم بچه‌ها جلو آنها را گرفته و دماغشان را به خاک مالیده‌اند.

یک روز یکی از افسران عراقی مرا خواست. به همراه سرباز به اتاقش رفتم. «کریم» افسر عقیدتی سیاسی بود و خودش صدایش می‌زدند «ملازم کریم». گفت: «تو برادر داری؟»

گفتم: «بله!»

گفت: «چند تا؟»

گفتم: «دو تا»^۲

گفت: «سه تا اسیر داریم که ظاهراً دو تاشان برادرهای تو

هستن.»

۱- منافقین با تصور اینکه پذیرش قطعنامه از سوی ایران نشانگر عدم حمایت مردم از نظام جمهوری اسلامی است، با فراخوان نزدیک به ۱۵ هزار نفر از نیروهای خود در اروپا و آمریکا، با حمایت عراق در تاریخ ۶۷/۴/۳۱ تجاوز گسترده‌ای را در منطقه غرب ایران آغاز کردند. آنها در شهرهای کرد و اسلام‌آباد دست به کشتار مردم زدند و به سوی باختران حرکت کردند که نیروهای اسلام مسیر آنها را سد کرده و آنها را محاصره و منهدم نمودند. این عملیات که مرصاد نام گرفت در تاریخ ۶۷/۵/۵ با رمز یاعلی(ع) آغاز شد.

۲- رحیم و حسن رجب‌زاده در عملیات‌های بدر و والفجر ۸ (فاو) به شهادت رسیدند.

گفتم: «می‌خوایین چی کار کنم؟»

گفت: «صلیب گفته ترتیبی بدیم برادرهات بیان پیش تو.

مشخصات آنها را بگو تا بیان این جا.»

وقتی از عراقی‌ها مهربانی می‌دیدیم تعجب می‌کردیم. از آنها بعید بود کاری را به خاطر اسرا انجام بدهند. با خودم حساب و کتاب کردم و فهمیدم که همه چیز یک حقه سیاسی است و می‌خواهند به نفع خودشان بهره‌برداری بکنند.

مشخصات برادرهایم را دادم. یک ماه تمام مرا بردند و آوردند و در آن یک ماه بین بچه‌ها شایعه کردند که یکی از برادرهای من به آنها پناهنده شده و آن یکی هم از آلمان آمده به من پول داده و می‌خواهد مرا با خودش ببرد. جو اردوگاه را طوری درست کرده بودند که همه چیز داشت بر علیه من پیش می‌رفت. خودم همه چیز را از رفتار و نگاه بچه‌ها می‌فهمیدم. عبدالرضا می‌گفت بچه‌ها فکر می‌کنند با عراقی‌ها دست به یکی کرده‌ام. همه چیز را برای او توضیح دادم و او هم با آنها صحبت کرد. وقتی برای چندمین بار خواستند بروم پیششان، به ملازم کریم گفتم: «اگر برادرم آمده دنبالم، بیارین او را ببینم.»

ملازم کریم بلند شد. جلوی میزش قدم زد و گفت: «اشتباه شده.

برادرهای تو اسیر نشدن!»

چند روز بعد، از سربازهای عراقی شنیدم برادرهایم قبلاً شهید

شده‌اند و آنها می‌خواسته‌اند از بی‌اطلاعی من استفاده کرده و مرا

فریب بدهند. فکر می‌کردند شاید پناهنده شوم.

دو، سه روز بعد گفتند ما را به جایی می‌برند که ایران را بشناسیم. منظورشان را نفهمیدم. اردوگاه را عوض کردند و دوباره ما را بردند به رمادی شش. قبل از اینکه ما را به آنجا ببرند به اسرای آنجا گفته بودند: «بین شما یک عده وحشی می‌آریم. مراقب خودتون باشین آنها دیوانه هستن.»

شده بودم مثل تویی که این طرف و آن طرف شوت می‌کردند. وقتی وارد آنجا شدیم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاوریم. دیدیم آنها اسرای جدید هستند و همه‌شان لخت مادرزاد. صلیب آنها را ندیده بود و عراقی‌ها هم هر بلایی که دلشان خواسته بود سرشان آورده بودند. بدون اینکه پتو داشته باشند روی کف آسایشگاه می‌خوابیدند و مثل بره، معصوم و بی‌آزار بودند.

سربازهای عراقی همه‌مان را با کابل و چوب زدند. «سروان خلیل» فرمانده اردوگاه بود. تا مرا دید گفت: «باز هم که پیدات شد؟»

گفتم: «ما می‌خواهیم بریم ولی انگار شما دست از سر ما بر نمی‌دارین!»

وقتی سربازها گفتند لخت شویم، کسی از جایش تکان نخورد. بعد از این همه سال حق و حقوقمان را می‌دانستیم و لزومی نداشت مثل اسرای جدید به خواسته آنها تن بدهیم. وقتی دیدند گوش به حرفشان نمی‌دهیم، گذاشتند رفتند.

اسرای جدید یک طرف آسایشگاه می‌خوایدند و دور و بر ما آفتابی نمی‌شدند. از کارشان سر در نمی‌آوردیم و هر وقت هم آنها را می‌زدند عین چوب خشک می‌ایستادند جلو عراقی‌ها و فرار نمی‌کردند. با یکی از اردبیلی‌ها به اسم «محمد»^۱ با آنها صحبت کردیم و حق و حقوقشان را گوشزد کردیم و گفتیم باید به آنها پتو بدهند. روز بعد آوردند به همه یک پتو دادند. حمید گرد هم با ما بود. به آنها گفت: «طبق قانون باید به هر نفر دو پتو بدین. اگر ندین هر وقت صلیب آمد می‌گم این پتو را هم الان دادین.»

عراقی‌ها مجبور شدند به همه یک پتوی دیگر و لباس و زیرپوش بدهند. بعضی از اسرای جدید خارش داشتند و از بس خودشان را می‌خارانند پوستشان سرخ می‌شد. رفتیم از عراقی‌ها برای آنها پماد گرفتیم و کم‌کم وضعشان خوب شد. چند روز بعد صلیب سرخ به اردوگاه آمد. وقتی ما را در بین اسرای جدید دیدند، تعجب کردند. گفتند ما اسرای قدیمی هستیم و نباید در آنجا باشیم، ولی عراقی‌ها این حرف‌ها حالی‌شان نمی‌شد. صلیب سرخی‌ها بیشتر از ما از وضعیت اسرای جدید تعجب می‌کردند. خیلی از اسرا برای خودشان ترانه می‌خواندند و بشکن می‌زدند. یک دفعه یاد حرف عراقی‌ها افتادم. منظور آنها از شناختن ایران دیدن شکل و شمایل اسرای جدید بود. با خود می‌گفتم مگر در ایران چی شده که

۱- «محمد» اکنون کارمند شرکت گاز اردبیل است.

این‌ها این طوری شده‌اند؟! صلیب سرخ اسم اسرای جدید را ثبت کرد و رفت.

هر وقت مشکلی پیش می‌آمد با عراقی‌ها صحبت می‌کردم و می‌خواستم طبق قانون با ما رفتار کنند ولی آنها حرف حساب سرشان نمی‌شد و هر چند وقت یک بار مرا می‌بردند و می‌زدند.

ظهر یکی از روزها با محمد داشتیم در حیاط قدم می‌زدیم که گفت درباره‌ی من با عراقی‌ها صحبت کرده است. گفتم نباید آن کار را می‌کرده ولی او پیش عراقی‌ها رفته و به آنها گفته بود که دو تا از برادرهای من شهید شده است. به خیال خودش فکر می‌کرد عراقی‌ها دلشان به حال من سوزد و دیگر دست از سرم برمی‌دارند.

شب آمدند دنبالم و مرا به اتاق سروان خلیل بردند. سروان

گفت: «شنیدم برادرهات شهید شدن؟»

گفتم: «من هم آمده بودم شهید بشم.»

نگاه دقیقی توی صورتم کرد و گفتم: «اگر باز هم اتفاقی افتاد

دوباره برمی‌گردی بجنگی؟»

گفتم برمی‌گردم. حاج و واج مانده بود و دیگر نمی‌دانست چه

کار کند!

پنجم یا ششم بهمن ماه ۶۷ بود که یک سرتیپ خوش تیپ عراقی به اردوگاه آمد. انگار فرمانده کل اردوگاه‌های عراق بود و می‌خواست بازدید کند. ملازم کریم و سروان خلیل هم با او بودند. همه اسرا را جمع کردند یک‌جا و گفتند بنشینیم و سرهایمان را پایین بیندازیم. سربازها منظم و مرتب مثل چوب خشک ایستاده و دست‌هایشان را به پشت زده بودند. سربازان روی دیوارها هم اسلحه به دست به حالت خبردار رو به محوطه ایستاده بودند. سرتیپ نگاهی به اسرا انداخت. یک چیزی بلغور کرد و ملازم کریم گفت: «جناب سرتیپ می‌فرماید سؤالی از شما دارن که یکی تون باید جواب بده.»

سرتیپ عراقی یک چیزی گفت و شیار لبخند دوید به صورت سیاه سوخته ملازم کریم و گفت: «سرتیپ می‌فرماین چه طوری شصت میلیون دزد در ایران در کنار هم زندگی می‌کنن؟»

صدا از کسی در نمی‌آمد. عراقی‌ها با نیشخندی توی دلشان به سرتیپ احسنت می‌گفتند و سرتیپ هم که پاهایش را از هم باز گذاشته بود به خودش می‌بالید و خیال می‌کرد الان است که زمین زیر پاهایش جر بخورد.

از بین بچه‌ها بلند شدم تا جواب سؤال سرتیپ را بدهم. تا بلند شدم سروان خلیل و ملازم کریم گفتند: «بشین.»

گفتم: «مگر سرتیپ‌تان نگفت که از ما جواب می‌خواد؟»

سرتیپ با اشاره دست گفت بروم جلو. رفتم جلو. ملازم کریم و سروان خلیل دست و پایشان را گم کرده بودند. رو به سرتیپ کردم و گفتم: «هر وقت شما گفتین چه طور چهارده هزار رقاصه در کنار هم زندگی می‌کنن من هم جواب سؤال شما را می‌دم؟»

توی آسایشگاه‌ها تلویزیون گذاشته بودند و بیشتر برنامه‌هایشان آواز و رقص بود. وقتی ملازم کریم حرف‌هایم را برای سرتیپ ترجمه کرد، جای لبخند و اخم توی صورت سرتیپ جابه‌جا شد. زده بودم توی برجکش. یک دفعه منفجر شد: «یعنی ما رقاصه‌ایم؟»

گفتم: «تلویزیون خودتون که این را نشون میده.»

سرتیپ کنترلش را از دست داده بود. دست گذاشت روی کلت کمربندی اش و گفت: «می‌زنم‌آ.»

گفتم: «اسیر دست بسته را حتی یک بچه هم می‌تونه بزنه. اگر تو مرا بزنی طوری نمی‌شه ولی اگر من تو را بزنم برات گران تموم می‌شه.»

.....خلیل در آتش / ۱۰۱

گفت: «می‌زنی؟»

به ملازم کریم اشاره کردم و گفتم: «از او بپرس.»
وقتی سرتیپ از ملازم کریم پرسید چه گفته‌ام، سروان خلیل
گفت: «ول کن سرتیپ.»

سرتیپ جلوتر رفت و سروان خلیل و ملازم کریم هم مثل سگی
که توله‌اش را برده باشند، دنبالش دویدند.
همگی به آسایشگاه‌ها برگشتیم و دو ساعت بعد از رفتن سرتیپ
صدایم کردند بروم به دفتر. سروان خلیل گفت: «این چه حرفی بود
که به سرتیپ گفتی؟»

گفتم: «چیزی نگفتم. او جواب خواست من هم جوابش را
دادم.»

گفت: «ولی تو اسیری.»

گفتم: «ما اینجا فقط جسم‌مون اسیره و روح‌مون دست
خودمونه.»

گزرک دستشان افتاده بود و چه بهانه‌ای بهتر از این. گفتم: «پنج
روز میری سلول انفرادی تا عقلت سر جاش بیاد!»

پنج روز سلول انفرادی خیلی سخت بود. زندانی داخل زندان
دیگر. تا زمانی که سر و صدای بچه‌ها را می‌شنیدم، خودم را سرگرم
می‌کردم اما وقتی به داخل آسایشگاه می‌رفتند، دلم بیشتر می‌گرفت.
تنهایی توی سلول می‌نشستم و به یاد گذشته‌های خوش زندگی‌ام با
خودم حرف می‌زدم. به روزهایی فکر می‌کردم که چند سال پیش

..... ۱۰۲ / خلیل در آتش

آنها را پشت سر گذاشته بودم و حالا دیگر تصویری گنگ و مه‌آلود از آنها در ذهنم مانده بود. هر روز یکی از بچه‌ها به همراه یک سرباز غذایی را می‌آورد و در طول روز یک بار اجازه می‌دادند تا به دستشویی بروم.

وقتی از سلول انفرادی بیرون آمدم شنیدم عراقی‌ها می‌گویند بچه‌های یکی از اردوگاه‌ها نامه نوشته و زیرش را امضاء کرده‌اند که می‌خواهند با ایرانی‌ها بجنگند. روز بعد گفتند یکی از فرماندهان عالی رتبه ایران خودش را تسلیم کرده و حاج‌آقا ابوترابی گفته تا به آن روز اشتباه می‌کرده و از آن روز از عراقی‌ها حمایت می‌کند. دستشان از همه جا کوتاه شده بود و می‌خواستند با تبلیغات دروغین بچه‌ها را بکشند طرف خودشان.

یکی از همان روزها صد نفر از ما را از بقیه جدا کردند و بردند به یکی از آسایشگاه‌های کمپ سه و در را به رویمان بستند. از این کارشان هدفی داشتند و می‌دانستند اگر ما کنار اسرا باشیم نمی‌گذاریم آنها به هدفشان برسند.

دو، سه روز بعد داشتیم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردیم. ساعت حدود سه بعد از ظهر بود و بچه‌ها توی حیاط قدم می‌زدند که عراقی‌ها سوت داخل باش زدند. همه بچه‌ها به داخل آسایشگاه‌ها رفتند. درهای اردوگاه باز شد و چند ماشین آمدند تو. یکی از بچه‌ها پرسید: «چه خبره؟ این‌ها کی هستن؟»

آنها صلیب سرخی‌ها نبودند ولی عراقی‌ها نقشه‌ای داشتند. یک

.....خلیل در آتش / ۱۰۳

دفعه صدای ملازم کریم از بلندگوها زد بیرون: «ابریشم چی و مریم رجوی قول میدن اگر پناهنده بشین ظرف ۴۸ ساعت شما را از مرز خارج کنن و بفرستن هر جایی که دوست دارین.»

همگی ناراحت شدیم. می ترسیدیم اسرای جدید پناهنده شوند. همیشه دلتنگی می کردند و می پرسیدند: «پس کی به ایران می ریم؟» عراقی ها درها را باز کردند و همه اسرا آمدند توی حیاط. وقتی دیده بودند جنگ را باخته اند، می خواستند این طوری با پناهنده شدن چند نفر به منافقین، غرور ترک خورده شان را ترمیم کنند. ابریشم چی شروع کرد به صحبت کردن. داشت مثل سگ بی صاحب هارت و پورت می کرد. چند دقیقه ای از صحبت هایش نگذشته بود که یک دفعه صدای الله کبر، خمینی رهبر و مرگ بر منافقین در اردوگاه پیچید. بچه ها لنگه های دمپایی هایشان را پرت کردند طرف ابریشم چی و مریم رجوی.

ما پشت پنجره بودیم و از خوشحالی گریه می کردیم. یکی از بچه های شیراز گفت: «اصالت ایرانی تو خونه و بچه ها امروز ثابت کردن ایرانی هستن.»

عراقی ها وقتی دیدند هوا پس است، آنها را از اردوگاه بیرون بردند. بچه ها توی حیاط بودند و به آسایشگاه هایشان بر نمی گشتند. می گفتند عراقی ها می خواهند آنها را اذیت کنند. مانده بودند چه کنند. ملازم کریم آمد در آسایشگاه ما را باز کرد و گفت: «بیاین با این ها برین تو تا مطمئن بشن که نمی خواییم کسی را اذیت کنیم.»

من پشت دستم را زدم زمین و دیگر با شما ایرانی‌ها کاری ندارم.
هر کاری می‌کنیم نتیجه برعکس می‌گیریم.»

در روزهای دوازدهم و سیزدهم خرداد ماه سال ۶۸، سربازهای عراقی گیر ندادند و کاری به کار کسی نداشتند و این برای ما تعجب‌آور بود تا اینکه در فردای آن روز شنیدیم حضرت امام رحلت کرده‌اند. گرد غم و اندوه اردوگاه را در خود فرو برد. تا به آن روز سختی‌ها و ناراحتی‌های زیادی را پشت سر گذاشته بودیم ولی چنان اندوهی بر سرمان سایه نیفکنده بود. هر کس در گوشه‌ای افتاده بود و با گریه و زاری برای امام نوحه‌خوانی می‌کرد. خیلی‌ها برای شادی روح حضرت امام، قرآن خواندند و دور از چشم عراقی‌ها سینه‌زنی کردند. بچه‌ها همه کارها و کلاس‌هایشان را تعطیل کرده بودند و فقط و فقط عزاداری می‌کردند. سربازان عراقی سعی می‌کردند دور و بر ما آفتابی نشوند و حتی خیلی از آنها هم به حضرت امام احترام می‌گذاشتند.

چند روز بعد گفتند می‌خواهند اسرا را به زیارت اماکن متبرکه ببرند. عراقی‌ها از اسرا ثبت‌نام کردند و گروه اول را به زیارت فرستادند، ولی گروه ما گفتند عراقی‌ها می‌خواهند از این قضیه سوء استفاده کنند و برای همین ثبت‌نام نکردیم. سربازان عراقی به ما می‌گفتند بی‌دین هستیم!

در تمام این مدت بندهای اول و دوم قطعنامه اجرا شده بود ولی خبری از اجرای بند سوم نبود. فکر می‌کردیم دیگر از یاد رفته‌ایم و

برای همیشه در آنجا ماندگار شده‌ایم.

چهار، پنج روز بعد عراقی‌ها بی مقدمه تعدادی از ما را سوار ماشین کردند و بردند به اردوگاه «صلاح‌الدین» تکریت. اسرای قبلی ما را نگاه می‌کردند و دنبال آشنا می‌گشتند. به آسایشگاه چهار رفتیم. آسایشگاه‌های آنجا یک طبقه بود و دو تا کمپ بود که پانصد متر از هم فاصله داشتند. حیاط کمپ‌ها بزرگ بود و با سیم خاردار از هم جدا شده بودند ولی به هم راه داشتند. حاج آقا ابوترابی هم در آنجا بود. عراقی‌ها برای عوض کردن دوباره اردوگاه توجیه عجیبی داشتند. می‌گفتند در زمان جنگ چندان ترسی از ما نداشتند ولی بعد از آتش بس می‌ترسند دو گروه حزب‌اللهی‌ها و آنها که با عراقی‌ها همکاری می‌کنند با هم درگیر شوند و برایشان مشکلی پیش بیاید.

مسئول ورزش و مسئول تیم‌های فوتبال اردوگاه «خلیل» و «سیروس» بودند.^۱ آنها ترتیب برگزاری مسابقه‌ای را دادند. از هر آسایشگاه سه تیم شرکت کردند و مسابقه شروع شد. توی مدرسه و محله، فوتبال بازی می‌کردم و خیلی دوست داشتم من هم می‌توانستم بازی کنم ولی با اینکه چند سالی از اسارت گذشته بود، هنوز می‌لنگیدم و پام گهگاه درد می‌کرد. روز اول مسابقه یکی از تیم‌های آسایشگاه ما بازی اولش را باخت. رفتم با آنها صحبت

۱- خلیل و سیروس از بچه‌های آبادان بودند.

کردم که چه طوری باید بازی کنند. وقتی بچه‌ها دیدند حرف‌هایم به دردشان می‌خورد، مرا مربی کردند. بازی دوم را بردیم و تیم‌های دیگر دیدند سبک بازی‌مان فرق کرده است. سه تیم دیگر آسایشگاه را هم راهنمایی کردم و در پایان مسابقات هر چهار تیم آسایشگاه ما اول شد. بعد از بازی، خلیل مرا مسؤول فوتبال اردوگاه کرد ولی این مسؤولیت زیاد طول نکشید.

چهارده یا پانزدهم تیرماه بود که زمزمه‌های تبادل اسرای اردوگاه قوت گرفت. سربازها به جلوی پنجره آسایشگاه‌ها می‌آمدند و می‌گفتند به زودی ما را تحویل صلیب سرخ می‌دهند. ۲۹ مردادماه ۶۹ بود و از سه روز پیش تبادل اسرا آغاز شده بود. عراقی‌ها گفتند به مناسبت تبادل اسرای دو کشور باید با تیم ژاندارمری آنها مسابقه بدهیم. وقتی موضوع را با حاج‌آقا ابوترابی در میان گذاشتیم گفتند عیبی ندارد ولی احتیاط کنیم. بازی شروع شد. تیم ما خوب بازی می‌کرد. توپ را تا جلو دروازه عراقی‌ها می‌بردیم و دوباره برمی‌گرداندیم. می‌ترسیدیم گل بزنینم و آن وقت عراقی‌ها به جای توپ پای بچه‌ها را بزینند و برای همه مشکل درست شود. سی، چهل دقیقه گل نزدیم و وقتی از حاج‌آقا پرسیدیم چه کنیم؟ گفت: «اگر تونستین گل بزنین.» گل اول را زدیم. اسرا در گوشه و کنار ایستاده بودند و تشویق می‌کردند. سربازهای عراقی هم با سوت و کفشان اردوگاه را روی

.....خلیل در آتش / ۱۰۷

سرشان گذاشته بودند. چند دقیقه بعد گل دوم را هم زدیم. فریاد خوشحالی اسرا بلند شد و از این کار بچه‌ها سربازهای عراقی کفری شدند و شروع کردند به لگد پرانی و جفتک انداختن. از دید خودشان هم اصلاً خطا نبود. به بچه‌ها گفتیم گل بخورند تا بلکه با جفتک‌هایشان به بچه‌ها آسیب نرسانند. بعد از زدن گل طوری خوشحالی می‌کردند که انگار در عملیاتی پیروز شده‌اند. کف دست‌هایشان را به هم زدند و ماچ و بوسه رد و بدل کردند. بازی دو بر یک بود ولی کماکان پای بچه‌ها را با توپ اشتباه می‌گرفتند تا اینکه داخل محوطه جریمه یکی از آنها را دراز کردیم تا پنالتی‌شان را گل کنند و دست از سر کچل‌مان بردارند.

گل‌شان را زدند و بازی به تساوی کشید. چند دقیقه وقت مانده را این طرف و آن طرف دزدیم و در نهایت بازی با تساوی پایان یافت. فرمانده اردوگاه گفت صلیب سرخ تا یک ساعت دیگر وارد اردوگاه می‌شود. گفت همه به حمام بروند و آماده رفتن شوند.

همه با خوشحالی زیر دوش‌ها ایستادند و مشغول آماده کردن وسایلشان شدند. صلیب سرخی‌ها وارد اردوگاه شدند و به همه یک جفت کتانی و یک دست لباس آستین کوتاه نظامی دادند و اسامی بچه‌ها را نوشتند.

حاج آقا ابوترابی گفت من هم بروم و اسمم را بنویسم. می‌گفت چون عراقی‌ها روی من حساس هستند، ممکن است اتفاقی بیفتد. رفتم توی صف و اسمم را نوشتند.

عراقی‌ها حاج‌آقا ابوترابی را بردند به یک کمپ دیگر. رفتیم با صلیب سرخ صحبت کردیم و گفتیم اگر او را پیش ما برنگردانند از آنجا نمی‌رویم. حاج‌آقا توسط یکی از بچه‌ها پیغام فرستاد که کاری نکنیم به ضرر همه تمام شود.

صبح روز سوم شهریور ماه من و چند تا از بچه‌ها را سوار ماشین کردند. اتوبوس هنوز توی اردوگاه بود و پرده‌هایش هم کشیده شده بود. یک ساعت معطل شدند و داشتیم از گرما خفه می‌شدیم. بالاخره راه افتادند و ما را به بغداد بردند. گفتند می‌خواهند ما را با هواپیما به ایران بفرستند. در آنجا سوار یک اتوبوس دیگر شدیم. هوای داخل اتوبوس دم کرده و خفه بود. وقتی داشتیم از خیابان‌ها می‌گذشتیم صدای مردم توی خیابان‌ها را می‌شنیدیم.

در فرودگاه بغداد اسم‌هایمان را خواندند. سوار یکی از هواپیماهای صلیب سرخ شدیم. شایع کرده بودند ما را می‌برند اردن اما وقتی هواپیما بلند شد نماینده صلیب سرخ گفت بلند شده‌ایم و تا چند ساعت دیگر می‌رسیم به ایران.

وقتی نماینده صلیب گفت وارد مرز ایران شده‌ایم، «محمد آصفی» صلوات فرستاد. حدود پنجاه و پنج، شصت ساله بود و اهل اراک.

غروب همان روز در فرودگاه مهرآباد تهران پیاده شدیم. در آنجا

..... خلیل در آتش / ۱۰۹

مسئولین و مقامات نظامی از ما استقبال کردند. مردم با دسته‌های گل و شیرینی جمع شده بودند توی سالن انتظار. یکی از مسئولین سخنرانی کرد و ما را برای قرنطینه به پادگان عشرت‌آباد بردند.

مسئولین و مقامات نظامی از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند. همه لبخند می‌زدند و با همدیگر روبوسی می‌کردند و همه جا پر بود از حلقه‌های گل. روی میزها غذا چیده بودند ولی همه سعی می‌کردند کم بخورند تا ناراحتی برایشان پیش نیاید. ساعت حدود ۱۰:۳۰ شب بود که دیدم یکی صدایم می‌زند. گفتم: «چی کار داری؟»

گفت: «جلو در یکی با تو کار داره.»

جلو در یک نفر مرا دید و گفت اسمش «صاحب‌الزمانی» است و یکی از مسئولان تبادل اسراست. او را نشناختم. گفت برادر دامادمان است. هزار تومان پول داد و گفت به خانواده‌ام زنگ می‌زند و می‌گوید مرا دیده است.

فردای آن روز داشتم توی پادگان قدم می‌زدم که دیدم دو نفر ایستاده‌اند آن طرف سیم خاردار. فکر کردم آنها را جایی دیده‌ام. وقتی جلو رفتم دیدم پسر عمه‌هایم هستند. پرس و جو کرده و آمده بودند سراغم. از پشت سیم خاردارها سلام و احوالپرسی کردیم و به آنها گفتم سه روزی در آنجا هستیم.

فردای آن روز گفتند از طریق فرودگاه ما را می‌فرستند به شهرهای خودمان. گفتیم ما را به دیدار مقام معظم رهبری و مرقد

حضرت امام ببرند. بعد از دیدار مقام معظم رهبری به حرم حضرت امام رفتیم. داخل حرم هر کسی توی حال خودش بود. اشک‌ها اشک خوشحالی بود و اشک حسرت. خوشحالی برای اینکه برگشته‌ایم به ایران و حسرت از اینکه در این برگشتن امام را بین خودمان نمی‌بینیم.

از حرم که برگشتیم ما را با یک هواپیمای C-130 به تبریز بردند. غروب همان روز در فرودگاه تبریز پیاده شدیم. گروه تشریفات موزیک نواخت و بعد از آن آیت‌الله ملکوتی^۱ برایمان صحبت کرد. توی سالن فرودگاه بودیم که یک پاسدار گفت یکی صدایم می‌زند. یک نفر آمد کنارم و گفت: «من خواسته^۲ هستم. پدر و مادرت جلو ساختمان هلال احمر منتظر تواند.»

به او گفتم به پدر و مادرم بگویند اجازه بدهند تا رسیدن به اردبیل با سایر بچه‌ها باشم.

مردم آن قدر فشار می‌آوردند که نزدیک بود زیر دست و پا بمانیم. ساعت هفت یا هشت شب می‌شد که با سی نفر از بچه‌ها سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم طرف اردبیل. یکی از مسئولین وقتی جمعیت را دید، با یک جایی تماس گرفت و گفت هماهنگ کنند بچه‌ها شام را داخل ماشین بخورند.

۱- امام جمعه وقت تبریز

۲- سرهنگ حسن خواسته در سپاه منطقه اردبیل خدمت می‌کند.

..... خلیل در آتش / ۱۱۱

ساعت ۹:۳۰ شب اتوبوس در بستان آباد^۱ نگه داشت تا نماز زمان را بخوانیم. در آن وقت یوسف علفیان را دیدم. گفت: «پدر و مادرت پشت سر شما هستن و دارن می‌آن.»

بعد از نماز سوار شدیم و راه افتادیم. مردم با ماشین‌هایشان بوق‌زنان و شادی‌کنان از ما سبقت می‌گرفتند. در سراب پدر و مادرم با یک ماشین خودشان را رساندند. اتوبوس نگه داشت تا بچه‌های سراب پیاده شوند. من هم پیاده شدم و بعد از سال‌ها دوری آنها را دیدم. پیرتر و شکسته‌تر شده بودند و اشک توی چشمشان حلقه زده بود و از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند.

ما را به ساختمان تیپ یکم حضرت عباس(ع) بردند. ساعت دوی بامداد بود و هوای اردبیل گرفته و مه‌آلود. وقتی در اتوبوس را باز کردند دیدم علی صاحب‌الزمانی آنجاست و یک آمبولانس را آورده جلوی در اتوبوس.

آن شب مردم اردبیل خواب نداشتند. با آن همه چراغانی نیازی به ماه و آفتاب نبود. هر جا را نگاه می‌کردی جمعیت را می‌دید که ایستاده‌اند و با دسته‌های گل و اسپند منتظر عزیزان خود هستند. آمبولانس را در میدان ارتش^۲ نگه داشتند و گفتند بقیه راه را پیاده برویم. خانه‌مان قبلاً در محله «ملاهادی» بود اما خانواده‌ام به

۱- از شهرهای آذربایجان شرقی

۲- یکی از میدان‌های اردبیل

یک خانه در میدان ارتش اسباب‌کشی کرده بودند. صاحب‌الزمانی نگذاشت پیاده شوم. گفت ممکن است بین جمعیت اتفاقی برایم بیفتد. رفتیم جلو در خانه. پدرم گفت: «مردم به خاطر تو جمع شدن. چند کلمه‌ای با آنها صحبت کن.» با آنها صحبت کردم و از حضورشان در آن وقت شب تشکر کردم. رفتیم داخل خانه. عکس امام را گذاشته بودند گوشه اتاق. بی‌اختیار با دیدنش اشک از چشمانم جاری شد. حالم خوب نبود. صاحب‌الزمانی بدون اینکه متوجه شوم یک قرص خواب را توی آب حل کرد و داد خوردم و کم‌کم خوابم گرفت. صبح که بیدار شدم گفتند به ملاقاتم آمده‌اند. چند نفری آمدند توی خانه که «معنوی»^۱ هم با آنها بود. برادر کوچکم «رحمان» در کنارم نشسته بود. وقتی به جبهه می‌رفتم او ۹ سال داشت و حالا نزدیک پانزده سالش بود و قد کشیده بود. لیوانی شیر دادند تا بخورم. هنوز دامادمان را نمی‌شناختم. آرام به رحمان گفتم: «این که بغلم نشسته کیه؟» گفت اسمش «تقی» است و دامادمان است. نیم ساعتی با مهمان‌ها نشستم و به تقی گفتم برود دو دسته گل بگیرد و بیاورد. وقتی تقی با دسته‌های گل برگشت، بلند شدم تا بیرون بروم. پرسیدند کجا می‌روم. گفتم ۱۰ دقیقه‌ای می‌روم جایی و برمی‌گردم.

۱- معنوی از شاعران و مداحان اهل بیت است.

معنوی گفت: «کجا می‌روی؟»

گفتم می‌روم سر قبر برادرهایم. فکر می‌کردند چیزی نمی‌دانم. رفتم به قبرستان معادی^۱. در طول مسیر با دیدن در و دیوار و خانه‌ها فکر می‌کردم شهر عوض شده و به جایی پا گذاشته‌ام که نمی‌شناسم. قبر برادرهایم کنار هم بود. یک قبر هم برای من درست کرده بودند. فکر می‌کردند من هم شهید شده‌ام. سر قبرشان فاتحه‌ای خواندم و به خانه برگشتم. چند روزی خانه‌مان پر و خالی می‌شد و مردم به ملاقاتم می‌آمدند. خیلی‌ها هم می‌آمدند تا از گمشده‌شان خبری بگیرند. بعضی‌ها را می‌شناختم و بعضی‌ها را نه.

یکی، دو روز بعد من هم مثل سایر مردم عادی، زندگی‌ام را شروع کردم. یک زندگی ساده و سنتی که حیاطش سیم‌خاردار نداشت و آن طرف دیوارش همسایه‌های مهربان زندگی می‌کردند که توی باغچه‌شان گل‌های محمدی داشتند و درخت سیب سرخ.

۱- قبرستان معادی در علی‌آباد اردبیل قرار دارد.



کریم رجب‌زاده - نفر اول ایستاده از چپ

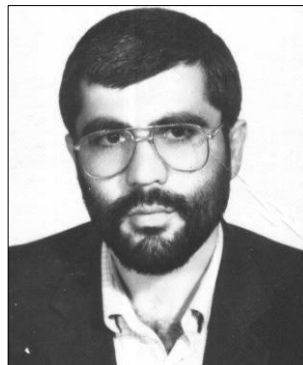


کریم رجب‌زاده - نفر دوم ایستاده از راست



سال ۱۳۵۹ - نورد اهواز

ایستاده از راست: ۱... ۲- شهید یونس اسماعیل زاده (اردبیل)
۳- کریم رجب زاده ۴- حمید (کاشان) نشسته: جانباز مقصود
حیدری (اردبیل)



کریم رجب زاده